

ماہِ عَسَلِ
آفتابی
ترجمہ:
سیمین دانشور



موسہ انشارات نگاہ

ماه عسل آفتابی

ماه عسل آفتابی

مجموعه داستان

ترجمه دکتر سیمین دانشور



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۲

دانشور، سیمین، ۱۳۰۰ - ، مترجم و گردآورنده.
ماه عسل آفتابی: مجموعه داستان / ترجمه سیمین دانشور.
تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۲، ۱۶۸ ص.

ISBN: 964 - 351 - 133 - 2

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
این کتاب در سال های مختلف توسط ناشرین مختلف به چاپ رسیده است.

۱. داستان های کوتاه - مجموعه ها. الف. عنوان.

۱۳۸۱ ۸۰۸/۸۳۱ PZ۱/د۲م۲

کتابخانه ملی ایران ۴۶۲۱۴ - ۸۱

مؤسسه انتشارات نگاه

ماه عسل آفتابی

مجموعه داستان

ترجمه دکتر سیمین دانشور

چاپ سوم (اول نگاه): ۱۳۸۲؛ لیتوگرافی: حمید؛ چاپ: نوبهار؛ شمارگان: ۵۰۰۰

شابک: ۲ - ۱۳۳ - ۳۵۱ - ۹۶۴

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۴۶۶۶۹۴۰، فاکس: ۴۴۰۵۱۹۶

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۴۸۰۳۷۹

فهرست

۷	راجبان خانا (هند) زندگی بودا
۲۱	راجه رانو (هند) آکای یا
۴۹	آکوتا ساوا (ژاپن) در جنگل
۶۳	آکوتا ساوا (ژاپن) راشومون
۷۳	فرانتس کافکا (چک و اسلواکی) خبر ساختن دیوار
۷۵	فرانتس کافکا (چک و اسلواکی) در برابر قانون
۸۵	آلبرتو موراویا (ایتالیا) ماه غسل آفتابی
۱۲۱	توماس مان (آلمان) در راه گورستان
۱۲۳	ایزاک بابل (روسیه) گی دمو پاسان
۱۴۵	آلن پیتون (آفریقای جنوبی) نیم پولی
۱۵۳	ج. اشتن بک (آمریکا) مار

زندگی بودا

ترجمه و تلخیص
از: راجبان خانا (هند)

۱

سرزمین کهن سال هند، در قرن ششم قبل از میلاد، دارای معلمان و دانشمندانی بود همچون کوهی استوار و شعرایی که در وصف جنگل‌ها و رودهای جاریش ترانه‌ها ساز می‌کردند. هند سرزمین دانش و امید و شکیبایی بود. اما سرزمین رنج فقر هم بود. و مریبان هندی سر به آسمان برمی‌داشتند و برای مردم در جستجوی داروهای شفابخش بودند.

این فیلم «نامه» زندگی یکی از این مریبان بشری است. گوتاما. او هم درد بشریت بود و همدردی او همچون آب‌ها که اقیانوس را فرامی‌گیرد همه مردم روی زمین را دربر می‌گرفت. کلمات او و زندگی او به وسیله هزاران هنرمند ناشناس بر پیشانی سنگ‌ها و صخره‌ها در کشورهای مختلف نقش گردیده است.

هندی‌ها در دهکده‌های خود می‌زیستند و زندگی آرامی داشتند و

خوش بودند. گاودار هندی می‌گفت شیر گاووم را دوشیده‌ام و در کنار خانواده‌ام زیر سقفی مطمئن و کنار اجاقی گرم آسوده‌ام. و چه سعادت است که مردم کشوری در آسایش باشند. دهقانان به کار خود پردازند. بازاریان سرگرم کسب باشند و زندگی در کوی و برزن بدرخشد. در هند، در قرن ششم قبل از میلاد، زندگی این چنین می‌گذشت.

فیلسوفان و پزشکان و جرّاحان و ریاضی‌دانان و منجمان و جواهرسازان و بافندگان، هرکدام به کار خود مشغول بودند و مطربان و رقاصان و بندبازان نیز مردم را سرگرم می‌کردند. اما زندگی در خانه اغنیا بود که همچون آبی روان می‌گذشت و فاصله میان فقیر و غنی روز به روز بیشتر می‌گردید. زنان سیاه چهره حرمسرای مالداران، بدن خود را با روغن‌های معطر چرب می‌کردند و موهای خود را با گل‌ها می‌آراستند و بر پاهای خود خلخال‌های زرّین می‌آویختند. اما روغنی در چراغ فقیران نمانده بود.

۲

زندگی زنان و مردان ثروتمند، در رفاه و تماشا و جشن و سرور می‌گذشت. پادشاه‌ها، رعایای خود را به جنگ می‌خواندند تا بر جاه و جلال خویش بیفزایند. مردم بر رفتگان خود می‌گریستند و گل‌ها در مزارع می‌پژمردند.

«تاکی باید گریست و تو صدای گریه را نشنوی؟ آباراهی برای پایان دادن به این درد و رنج نیست؟»

و دانشمندانی بودند که در تاریکی گام می‌زدند و در جستجوی
روشنایی بودند و می‌سرودند:

«مرا از غیر حقیقی به حقیقت راه بنما و از تاریکی به روشنایی برسان.»
آنها که چنین می‌سرودند، از متاع دنیوی چشم پوشیدند و از خانه و
زندگی دل برکنندند و سر به جنگل گذاشتند و کسانی که تن به ریاضت‌های
سخت سپردند و کسانی که به بحث و جدل درباره حقیقت پرداختند و
کسانی که مخالف برهمنان بودند و کسانی که به قربانی کردن در راه
خدایان، به امر برهمنان امیدوار بودند تا لطف خدایان را متوجه حال
خویش سازند و سایه هرج و مرج و گمراهی بر سرزمین هند گسترده بود و
آنگاه بود که بودا برخاست. و این فیلم «نامه» داستان زندگی اوست از
زبان کسانی که به او نزدیک بودند و این داستان به مدد نقوشی بر سنگ
نشان داده می‌شود که در سرتاسر هند پراکنده است.

* * *

میلاد بودا از زبان «پاراجاپاتی» دایه و نامادریش چنین است:
من از بودا پرستاری کرده‌ام و شاهد ایام کودکی او بوده‌ام تا جوانی
برومند گشته. اولین بار خواهرم «مایا» تولد بودا را پیش‌گویی کرد. آن
روزها تابستان بود و جشنی در پایتخت، مردم دامنه هیمالیا را به شادی
می‌خواند. رقاصان می‌زدند و می‌خواندند. مایا خیرات می‌کرد و به
موعظه‌های برهمنان گوش می‌داد. خواهرم ملکه بود... در شبی مقدس در
خواب دیده بود که در کوهساری آرمیده است و فیلی سفید که گل
نیلوفری را با خرطوم خویش گرفته است، بر شکم او می‌نوازد. مایا خواب
خود را برای پادشاه که همسرش بود تعریف کرد و چون آبتن گردید،

خواب خویش را تعبیر شده انگاشت. و چون هنگام زایمان نزدیک گشت به سوی خانه پدری عزیمت کرد. در راه، زیر درخت پرگلی، بودا تولد یافت. طفل‌ها ورود نوزاد را به جهان ما خوش آمد گفتند. کودک را «گوتاما» نام نهادند. و برهمنان طالع او را چنین پیشگویی کردند.

«تمام آثار بزرگی در این پسر هویداست. و به هرکاری دست بزند موفق خواهد گردید. اگر به امور دنیوی پردازند تاج شاه شاهان بر سر خواهد نهاد و اگر به امور معنوی میل کند معلّمی بزرگ خواهد شد و به معرفت دست خواهد یافت.

اما برهمنی جوان انگشت خود را آرام بلند کرد و گفت: اگر و مگر در کار نیست. این کودک از رنج دردمندان، خون خواهد گریست و در راه «ترک» و «فقر» گام خواهد نهاد. و گوتاما پسری شد با استعدادی حیرت آور. هر روز با گردونه‌ای به مدرسه می‌رفت و معلّمان را از هوش سرشار خویش به شگفت می‌آورد.

پسران دیگر، خودستا بودند و به شکار و ورزش مشغول. و گوتاما کنار بوته گل، تنها می‌ایستاد و چشم به آسمان می‌دوخت و گل‌ها به پایش می‌ریختند. روزی در باغ پدرش ایستاده بود که قوی زیبایی خود را به پایش افکند. قوی زیبا را پسرعموی گوتاما با تیری از پای انداخته بود. گوتاما آرام تیر را از بدن خود درآورد و مرغ را بر سینه خویش فشرد.

پسرعمو فریاد زنان به کنار گوتاما آمد و گفت: «این مرغ از آن من است. چون من بودم که از پا درآوردمش» گوتاما آرام گفت: «مرغ از آن من است که عمر دوباره دادمش».

کار به دعوا کشید. پسرعموی گوتاما «دودوت» از قانون سلحشوران

(کشاتریا) سخن می‌گفت که حق با کسی است که بی‌جان می‌کند. و گوتاما از قانون انسانیت دفاع می‌کرد که حق با کسی است که جان می‌بخشد. روزی گوتاما و خانواده‌اش در مزرعه‌ای بودند. گوتاما از جمع آنها جدا شد و به گوشه‌ای پناه برد. پدرش او را نگریست و دل در برش از اندوه طپید. چرا که به یاد پیشگویی برهنه جوان افتاد. پس مشاوران خود را فراخواند و رأی آنان بر این قرار گرفت که گوتاما می‌بایستی زن بگیرد.

۳

پس چنین اعلام کردند که دختران طبقه کشاتریا می‌بایستی در جشنی حاضر آیند تا گوتاما آنها را مشمول عنایت خود سازد. در روز جشن، دختران را برابر گوتاما گذشتند و او به هر کدام چیزی بخشید تا به «یاشوداری» زیبا رسید که در گوشه‌ای آرام و محبوب ایستاده بود و گوتاما چیزی نداشت به او بدهد. پس گردن‌بند خود را به او هدیه کرد. و او را از میان تمام دختران برگزید. سال‌ها گذشت و گوتاما و همسرش به خوشی می‌زیستند. من که پرستار گوتاما بودم احساس می‌کردم که در درونش آتشی شعله‌ور است. روزی در کنار رود «روهینی» جنگی درگرفت و گوتاما که شاهد این دعوا بود با اندوهی تمام چنین گفت:

«مردم را دیدم که با هم در نبردند، دیدم که هراسانند، و هراسان شدم، دیدم که بسان ماهیانی در آب‌های گل‌آلود در تب و تابند، دیدم که به خاک درمی‌افتند، و عزای آنان روح مرا عزادار ساخت.»

و از آن روز بودا پیوسته در رنج بود و قصر شاهی به نظرش زندانی می‌آمد و تجمل و طرب برایش بیهوده، غیر واقعی و تو خالی بود.

روزی در گردونه خویشت از کویی می‌گذشت و پیرمردی را دید. از دیدار پیرمرد به یاد رنج‌های عبث و بیهودگی عمر آدمی افتاد. و روز دیگر جوانی را دید که بیماری، از پا درانداخته بودش. و جوان آرزوی برنیامده خود را باگوتاما در میان نهاد و این چنین زاری کرد: «اگر بیماری، جوان زورمندی چون مرا این چنین از پای درمی‌اندازد پس هدف زندگی چیست؟» و باز گوتاما به یاد مرگ افتاد و از خویشت پرسید که: «آیا واقعاً زندگی را هدف و معنایی نیست؟»

و این اندیشه او را رها نمی‌کرد و در میان جمع هم که بود به فکر پاسخ این معما بود. شبی در قصر خویشت از این اندیشه خواب به چشمانش راه نیافت. ساکنان قصر، خفته بودند و مطربان و رامشگران نیز به خواب رفته بودند. گوتاما برخاست و روحش برای آزادی و رهایی، به خروش آمد و بر آن شد که دل از زندگی عبث خویشت برکند. آخرین نگاه وداع را بر زن و فرزندش افکند و از قصر بیرون شد. جامه شاهی و جواهرات سلطنتی خویشت را به گردونه‌دارش سپرد و جامه رهبانان برتن کرد و به سیر و سلوک پرداخت و چنین خبری خاندانش را غرق ماتم ساخت.

۴

سرگذشت بودا از زبان اولین مریدش (کاندینیا):
 من و چهار مرید دیگر در سال‌های پرمشقت راهروی، همراه گوتاما بودیم. با پایی خسته و پر آژنگ، از جایی به جای دیگر می‌رفت. و جستجوی حقیقت آسان نیست. گفته‌ها و نوشته‌های استادان پیش را

می خواند. اگر مرد کاملی سراغ می کرد، به جستجویش برمی ساخت و به دیدارش می شتافت. با برهمنان گفتگوها داشت. «وداها» را خوانده بود و روش جوکیان را می دانست. با مذهب عوام و خواص هر دو آشنایی داشت. مذهب عوام، به صورت یک رشته آداب مذهبی پیوده درآمده بود و آدم عادی را وابسته عواملی ساخته بود که از دسترس بیرون بود. و مذهب خواص، یک سلسله مجادله و بحث دربارهٔ ماوراء الطبیعه بود و از زندگی روزمره بسی دور افتاده بود. گوتاما از مردم عادی الهام گرفت. روزی از کویی می گذشت. در کاسه گدایش مقداری زباله و کثافت ریختند. گوتاما ابتدا از بوی بد آنچه در کاسه بود رنجیده خاطر شد. اما لحظه ای بعد بر خود مسلط گشت و با خود گفت: «اگر با خوردن این کثافت ها بتوانم با زندگی مردم در آمیزم آن را خواهم خورد» و به مردم نزدیک و نزدیک تر شد و از دانش غریزی آنها، از شکیبایی و شجاعتشان حیرت کرد و از آنها درس ها آموخت.

و آنگاه به ریاضت پرداخت و ماه ها روزه گرفت و با غذایی بس ناچیز، افطار کرد و ما مریدان، می دیدم که گوشت های تنش آب می شود. و ناگاه روزی از ریاضت دست کشید. دختر دهقانی برای او ظرفی شیرین آورد و گوتاما روزه خود را شکست. و ما گروه مریدانش او را به ضعف نفس متهم کردیم و از گردش پراکنده شدیم. ما رفتیم و مارای خبیث بر او ظاهر شد و به وسوسه او پرداخت و با او گفت: «ای گوتاما مرگ در چشمان توست و تو بر بدن خویش ستم روا داشته ای. نمی دانی که زندگی شیرین است و با زنده ماندن است که می توان کارهای بزرگ را انجام داد؟» گوتاما پاسخ داد: «کار بزرگ این است که تمام معماها را حل

کنیم و به حقیقت دست یابیم. بگذار گوشت‌های تن من آب بشوند و استخوان‌هایم پیوسند و خونم خشک گردد. اما مادامی که معرفت، دل و جان مرا روشن نکرده است از اینجا برنخواهم خاست».

و «مارای» خبیث، دختران خود «راتی» و «آراتی» و «تریشنا» را فرستاد تا گوتاما را با زیبایی خویش بفریبند. اما گوتاما از وسوسه‌های شیطانی درامان ماند. و آنگاه «مارا» لشکر شیاطین را به سراغ گوتاما فرستاد و کوشید تا او را با رنج‌ها و بیماری‌ها از پای دراندازد. و گوتاما بر درد و مرض و بر کلیه وسوس قائق آمد. اما کشمکش، عظیم بود و او همچون صخره‌ای استوار ماند. و آنگاه، معرفت بر او روی نمود و حقیقت با نوری خیره‌کننده بر او تافت. و همین است که بودا (یعنی روشنگر) لقب یافت.

و گوتاما از جابرخواست تا پیام خود را به بشریت برساند. به سراغ ما آمد که در بنارس بودیم. و پس از هفت سال کوشش و راهروی، اولین موعظت خویش را بر ما عرضه کرد و گفت:

«ریاضت، تنها آدمی را به جایی نمی‌رساند. ترک دنیا به تنهایی کافی نیست. باید با مشکلات زندگی روی در روی مواجه شد و غم‌ها و دردهای حیات را آزمود».

«تولد، رنج است. پیروزی رنج است. مرگ، رنج است».

«آنچه ما داریم و نمی‌خواهیم، رنج است. اما آنچه می‌خواهیم و

نداریم نیز، رنج است».

و علت رنج درخواست‌های نفس آدمی است. آدمی می‌باید که در پی

خواهش‌های نفسانی خویش نرود. رستگاری در وحدت است و درهم

آهنگی است. در اتحاد جزء و کل است. و فناء فی‌الکل در همین جهان امکان‌پذیر است. و درهای جهان جاودانی بر روی همگان گشوده است. «راه رسیدن به نیروانا راه معرفت است. و رسیدن به معرفت در حد جملگی مردم روی زمین است. پس رستگاری آدمی در دست خود اوست نه وابسته به نیروی کوری که فوق بشر قرار داشته باشد.»

«آنچه را که بزرگان می‌گویند کورکورانه نپذیرید. آنچه را که به صورت سنن تغییرناپذیر درآمده است قبول نکنید. آنچه را که در کتب نوشته شده به صورت کتابت باور ندارید و آنچه را که از معلمان خویش می‌شنوید، چون استادان شما هستند، به یقین نپذیرید. همه امور را به محک عقل سلیم خویش بسنجید و با تجربه خود بیازمایید. بودا راهی به شما نشان نمی‌دهد، خودتان راه خویش را بجوید.»

و این کلامی بزرگ بود، چرا که اعمال و تجارب انسانی را مهّم می‌شمرد، نه طبقه‌ای را که آدمی بدان وابسته بود. زیرا بودا بشر را ارباب خویش اعلام داشته بود. و همگان را مساوی شمرده بود.

یک بار از دهکده‌ای به دهکده دیگر می‌رفت. برهمنی نزد بودا آمد و او را دعوت به حضور در مراسم قربانی کرد. آتشی افروخته بود و هزاران گاو و گوساله فراهم آورده بود. بودا نظری به زبان بستگان انداخت که به مسلخ می‌بردند. غمگین چنین گفت:

«داستان یک پادشاه زمان باستان را بشنوید که می‌خواست این چنین قربانی عظیمی به خدایان عرضه دارد. اندرزگویی، شاه را چنین راهنمایی کرد: شاه اینک که چنین ثروتی در اختیار داری قسمتی از آن را بذری بخر و به آنهایی ده که می‌خواهند زمین را کشت کنند و بذری ندارند. قسمتی

را سرمایه کن و باکاسبان بسیار. مزد مزدوران را نیکو ده و با چنین ایثاری آرامش خواهی یافت و خدایان و مردم این چنین قربانی را نیکوتر خواهند یافت.»

و بودا از سرزمینی به سرزمینی دیگر می‌رفت. علیه خرافات موعظت می‌کرد و مردم را به همدردی با یکدیگر فرامی‌خواند. شهرت بودا معاندان را علیه او برانگیخت و بر جانش قصد کردند.

استاد را به غاری تاریک راهنمایی کردند که در آن ماری زهردار می‌زیست. تمام شب بودا در غار ماند. و صبحگاهان که به سراغش رفتند او را در حال تفکر نشسته دیدند و مار زهرآلود را دیدند که با سر کفچه‌مانندش سایبانی برای او ساخته است.

معجزه‌های بسیاری از این قبیل به بودا نسبت می‌دهند. ولی بودا مخالف جادو، کف‌بینی، طالع‌بینی و کلیه خرافات بود. به تنها نیروی جادویی که اعتقاد داشت، نیروی جادویی آدمی بود که می‌تواند به کمال انسانیت برسد.

گفتار بودا مردم را بیدار کرد و به خود، مؤمن ساخت و به آزادی و آزادگی سوق داد.

۵

زندگی بودا از زبان زنش، یاشودارا:

«من زن گوتاما و مادر فرزندش هستم. آوازه شهرت بودا به من رسید و آنگاه خبر آمد که به موطنش باز خواهد گشت و پیام خود را به گوش همشهریانش خواهد رساند.

مردم شهر، شادمان شدند و با تحسین و عشق گرد شمع و جودش حلقه زدند. و من بر در قصر، نگران در انتظار بودم و به سان برگ پاییزی می‌لرزیدم و دست فرزندم را گرفته بودم تا از پا در نیایم. و او نیامد. او با پیروانش در دیری در حومه شهر بماند و من نومیدوار به قصر بازگشتم.

روز بعد «سودودانا» از پنجره قصر، بودا را دید که در کوچه گدایی می‌کند. به جانبش رفت و گفت: «ای گوتاما! اجداد تو هرگز گدایی نکرده‌اند.» و گوتاما پاسخ داد که: «ای پادشاه، اجداد تو هرگز گدایی نکرده‌اند. اما، اجداد من بوداهای پیشین‌اند. و آنها به پست‌ترین خوردنی‌ها اکتفا کرده‌اند و با فقرا هم کاسه گشته‌اند و من خود فقیری از فقرای جهانم.»

پادشاه از غصه خون گریست و بودا را با خود به خانه آورد. خدمتکاران من مژده را به من رساندند. اما من یارای رفتن نداشتم. آیا شوی من می‌دانست که چه رنج‌ها کشیده‌ام؟ و به جای آب، اشک‌ها را فروخورده‌ام؟ با خود گفتم که: «اگر در چشم او ارجمندم، می‌باید که او به سوی من آید، بودا دانست و تبسمی کرد و اشک در چشمان من پر شد و ناگاه گوتاما را در برابر خود دیدم. به من نگریست. و در چشمانش همدردی و لطف درخشیدن گرفت. و من در برابرش به زانو درآمدم. او مرا از زمین بلند کرد و دست بر پیشانیم گذاشت و روح من غرق آرامش گردید.

روز دیگر پشت پرده‌ای پنهان شدم و بودا را به «راهول» پسر من نشان دادم و به او گفتم «آن مرد زیبای همچون خورشید را می‌بینی با آن جبین مغرور و آن موی سیاه پرشکن؟ می‌بینی که هاله‌ای از نور اندامش را دربر گرفته است؟ این پدر تو است. برو وارث خویش را از وی بخواه.»

بودا به طرف پسرش آمد و آخرین دارایی مادّی خود، یعنی کاسه گدایش را به پسرش هدیه کرد. و وداع پسر و پدر را دیدم.»

۶

زندگی بودا از زبان ناندا:

«من با پیروان دیگر، که جمعاً هفت نفر بودیم (پسر عمویش دودوت. و چند شاهزاده و یک سلمانی) با گوتا ما رفتیم. او گفت که مقام سلمانی از همه ما برتر است. وقتی سر سلمانی را تراشیدیم و جامه افتخار آمیز را بر تنش پوشاندیم، معنای سخن مراد را دانستیم. او مردی را که از طبقه‌ای پست بود و کسبی پست داشت بر ما شاهزادگان سرور ساخت.

استاد همواره بر زبان ساده مردم عادی سخن می‌گفت و عمیق‌ترین تعلیماتش را در کسوت داستان‌های ساده و تمثیل‌های قابل فهم بیان می‌کرد. روزی مادری که فرزندش را از دست داده بود پیش استاد آمد و از او خواست که عمر دوباره به کودکش بخشد. استاد گفت: (برای من تخم خردلی از خانه‌ای که کسی در آن نمرده باشد بیاور).

مادر، خانه به خانه روان شد، اما سرایی نیافت که مرگ در آن نکوفته باشد.

و مادر معنای کلام استاد را دریافت. مرگ برای همگان غمی است عام. و اگر تعمیم آن را در نظر بگیریم از قید غم آزاد گشته‌ایم.

و روزی استاد داستان آهوی نجیب را برای ما گفت:

«در جنگلی، گروه آهوان می‌زیستند و شاه بنارس، با شکار خود

دمادم آهوان را به عزای یک‌دیگر می‌نشانند. آهوان با پادشاه در گفتگو شدند و قرار بر این شد که روزی یک آهو به مطبخ شاهی گسیل دارند. و شاه از شکار هر روزه صرف‌نظر کند. روزی نوبت به آهوی بارداری رسید. شاه آهوان، غمگین شد. و به جای آهوی باردار به مطبخ شاهی رفت و سر خود را بر مذبح گذاشت. و به جای او جان داد. شاه از این قصه هوشیار شد و شکار را به کلی فروگذاشت.»

با این داستان‌های ساده، استاد، ما را به ارزش عشق و ایثار و فداکاری و همدردی واقف می‌ساخت و خود نیز به آنچه می‌گفت عمل می‌کرد. بسا مغروران را از غرور پشیمان ساخت و بسا دزدان که از دزدی باز داشت.

روزی یکی از مریدان با وی گفت: «خداوندگارا، به گمان من جهان هرگز بودایی به بزرگی تو به خود ندیده است و تا ابد هم نخواهد دید.» استاد آرام به او نگریست و گفت: «آیا تو بوداهای پیشین را دیده‌ای؟ نه. خداوندگار من.

شاید بوداهای آینده را دیده باشی؟
نه.

شاید تو مرا بهتر از خودم می‌شناسی؟
نه.

پس چرا سخنی به گراف باید گفت؟»
هرجا بودا می‌رفت خلائق بر او گرد می‌آمدند. اما حسودان هم بودند. و یکی از آنها پسر عموش «دودوت» بود که قصد جانش را کرد و فیلی وحشی را سر راه او قرار داد. استاد به راه خود ادامه داد و به طرف فیل

می‌رفت و فیل وحشی بر جای خود ایستاد و خرطومش را پایین آورد و به پای استاد زانو زد.

دودوت در توطئه خود توفیق نیافت. با یک جانی قراری گذاشت و آدم‌کشان حرفه‌ای را به سراغ استاد فرستاد.

آدم‌کشان، در جایی پنهان شدند که قرارگاه استاد بود. و منتظر فرصت گشتند. اما همین که چشم آنها به سیمای محبوب او افتاد و کلام دلنشین استاد را شنیدند، شرمسار شدند و به پای او افتادند و توبه کردند.

سال‌ها هم چون سایه‌ای به دنبال استاد روان بودم. و روزها مانند دانه‌های تسبیح، از دست ما می‌گریخت. و آنگاه، سرانجام، عمر استاد فرارسید.

آهنگر فقیری استاد را به طعام خوانده بود. استاد آرام غذا خورد و آرام دانست که پایان عمر فرارسیده است. چندی بود بیمار بود. از او همواره می‌خواستم که او امر خود را برای پیروانش با من در میان نهد. و او می‌گفت: «من کیستم که صاحب امری باشم؟ امر با کسی است که تصوّر می‌کند واقعاً صاحب امر است. من چنین نمی‌اندیشم. به تو آموخته‌ام که تنها بر خود تکیه نکنی. پناه خود باشی. و روشنایی خویش، حقیقت روشنایی است. و حقیقت تنها پناهگاه است. پس به حقیقت متکی باش. پناهی غیر از این نیست.»

و او بر زیر درختی آسود و قلبی که همواره با همدردی می‌تپید از کار افتاد. اما کلام او نردبام آسمان بود و بر آسمان‌ها بر شد. گو تا ما اعتماد به نفس داشت و اعتماد به نفس را تعلیم می‌داد و می‌گفت:

«ای نانا! آدمی می‌باید از قلّه‌ای به قلّه بالاتری صعود کند. تا آنگاه که به معرفت و آزادی از قید کلیه قیود مادی باز رسد. و من شادترین آدمیانم. کسی همچون من بخت یار و شادمان نیست.»

آکای یا

از: راجه رانو (هند)

نه تنها من، به نظرم هیچ کدام از عموزاده‌هایم نیز نام واقعی او را نمی‌دانستند. تمام افراد خانواده «آکای یا» صدایش می‌کردند. یعنی «خواهر بزرگ‌تر». و ما هم از عمّه و خاله و پدر و مادر پیروی می‌کردیم. در عین حال، مثل خواب، چیزهایی یادم می‌آید، یادم می‌آید وقتی بزرگ‌ترهایمان با برهنه‌ها از مسایل دینی سخن می‌گفتند «اکایا» را «ونکاتالا کشمه» یا «سوبامه» و یا «نن ژامه» می‌نامیدند. یعنی او را به آن نام‌های قدیمی می‌خواندند که موصوف به صفتی است که هر زن پرهیزگاری باید داشته باشد. یعنی تقوی.

اولین خاطره‌ی روشنی که از «اکایا» در ذهن دارم به زمان کودکیم برمی‌گردد. به نظرم چهارساله بودم. و مادرم تازه مرده بود. و «اکایا» نگهداری مرا بر عهده گرفته بود. تا این که پدرم از نو زن گرفت و خانواده جدیدی تشکیل داد. من عاشق «اکایا» بودم. و ترحم‌گریزی و عجیبی نسبت به او احساس می‌کردم. بیشتر از شصت سال از عمرش رفته بود. و من همیشه او را با لبخند کودکانه‌ای که بر لب داشت می‌دیدم. چشم‌هایش

مثل گوی‌های مرمر - که من با آنها بازی می‌کردم - می‌غلطیدند و صورتش مثل پوسته نارگیل، پر از چین و چروک بود. و وقتی می‌خندید چروک‌ها بیشتر از همیشه می‌شد. وقتی خورشید تابستانی غروب می‌کرد و شبی پرستاره بر فراز سرمان گسترده می‌شد، در ایوان خانه‌ای که درخت انجیر داشت، در دامن «اکایا» می‌نشستم. غروب آن روز را خوب به یاد می‌آورم که «اکایا» رو به شهر در ایوان نشسته بود و چراغ‌ها در خانه‌ها و دکان‌ها یکی یکی روشن شدند و ناگهان «اکایا» متوجه من شد و بوسیدم. خیلی کم حرف می‌زد و وقتی حرف می‌زد ادای بچه‌ها را درمی‌آورد. در گوش من نجوی کرد: «تا- تا- تا- ما- ما. تا تا تا. ماما. تو فرشته شیرین منی.»

من هم ادای او را در آوردم و گفتم: «کا- کا- کا. گا- گا- گا.» برگشتم و دست بردم زیر ساری او که به رنگ گل اخرا بود و پستان‌های آویخته او را با شادی کودکانه‌ای فشردم. همیشه از این کارم خیلی خوشش می‌آمد و هیچ وقت هم دعوایم نمی‌کرد. مگر آن که جلو دیگران به پستانش ور بروم. این را بعدها متوجه شدم.

آن روز مرا به سینه خود فشرد. از نو بوسیدم و گفت: «تو کوچولوی عزیز منی.» من هم از دامانش پایین جستم و گفتم: «تو هم عزیز منی.» «اکایا» به من فرمان داد: «بیا اینجا بنشین. حالا دیدی.» که اطاعت کردم. روی دامانش نشستم و چون دیگر با من حرف نمی‌زد دلم گرفت. و به فکر بزغاله کوچکی افتادم که روز پیش مرده بود. و بعد به یاد ماری افتادم که همان روز صبح دیده بودم. باز «اکایا» دست انداخت گردنم و مرا سخت بوسید.

شادمان فریاد زد: «اکایا، اکایا!»

زمزمه کرد: «بچه من. بچه عزیزم» و دوباره مرا بوسید. من هم که نمی دانستم چگونه محبت خود را نشان دهم دست بردم به سر تراشیده اش و موهایش را که مثل خار زبر بود نوازش کردم. مثل اینکه ناراحت شد. حاشیه ساریش را روی سرش کشید، دست مرا گرفت و نوازشگرانه در دست خود پنهان کرد. باز دلم گرفت و غمگین شدم.

ناگهان پرسیدم: «اکایا» چرا سرت را تراشیده ای؟ چرا همه خاله هایم، مثلاً خاله «ناگامه» و خاله «کن چامه» و خاله «رانگانه یاکی» گیس های بلند بلند دارند و تو نداری؟ تاریک بود و صورت «اکایا» را نمی دیدم، اما سکوتی که دنبال پرسش من آمد، سنگین و غم انگیز بود.

باز پرسیدم: «اکایا، چرا؟»

جواب داد: «زیرا من بیوه زن هستم. بچه جان» و صدایش مثل صدای بقال سرگذر که از او نخودچی می خریدم خشک بود.

با محبت پستان هایش را از نو فشار دادم و پرسیدم: «اکایا، بیوه زن یعنی چه؟» آن قدر غمگین شد که نگو. گفت: «بچه جان، بیوه زن یعنی بیوه زن.»

توضیح دادم که: «تو هم یکی هستی مثل دیگران. مثل خاله «ناگامه» و خاله «کنچامه». پس چرا می گویی من بیوه زن هستم؟»

نه بچه جان. خاله «ناگامه» و خاله «کنچامه» شوهر دارند. من که شوهر ندارم. ای وای. این طور نیست. تو هم شوهر داری. تو هم کسی را داری اکایا. خلقش تنگ بود و غمگین به نظر می آمد. دست هایش می لرزید. گفت:

«نه پسر عزیزم. من شوهر ندارم.»

با خنده‌ای زننده و شیطنت‌بار گفتم: «ناگامه، زن عمو «شاما» ست. «کن چامه» هم عمو سوبو را دارد. عمه سیتاهم بابابزرگ را دارد. و تو... تو هم مرا داری.» مثل این که آسوده شد. مرا دوباره به سینه‌اش فشرد و بوسید و گفت: «تو یک بچه میمون شیطانی هستی!» آرام شده بود.

مجبور شد به آشپزخانه برود. همانجا نشسته بودم و به فکر کارهایی بودم که کرده بودم یا دلم می‌خواست بکنم. صبح فردا، «مارا» گاوها را به صحرا خواهد برد و من هم با او خواهم رفت و چریدن گاوها را تماشا خواهم کرد. بعد که برگشتیم به گنجشک‌ها دانه خواهم داد و در آن وقت بابابزرگ را خواهم پایید که نشسته است و برای همسایه‌ها کتاب‌های بزرگ بزرگ را خواهد خواند. بعد «سوندرا» کوچولو، همبازیم خواهد آمد و باهم باگوی‌های مرمربازی خواهیم کرد. چقدر از این بازی خوشم خواهد آمد! «اکایا» مثل همیشه خاموش از آشپزخانه درآمد. نشست و مرا روی زانویش نشانید. خشمگین و غصه‌دار می‌نمود. عمو جان «شاما» آمد و دهاتی‌ها به دنبالش تو آمدند و صدای بابابزرگم از درون یکی از اطاق‌ها به گوش رسید که سرکسی داد می‌زد. در آن شلوغی چقدر مادوتا خود را به همدیگر نزدیک احساس می‌کردیم. انگار یکی شده بودیم. می‌دانستم وقتی مرا بیشتر می‌بوسد، علتش این است که مرا بیشتر از پیش دوست دارد و وقتی من پستان‌هایش را بیشتر فشار دادم بیشتر می‌خواستنش. ترسان، در گوشش گفتم: «اکایا چرا غصه داری؟»

گرفته و غمزده جواب داد: «آه! هیچی.»

می‌کوشیدم که از معنای بیوه زن سردرآورم. پرسیدم: «خال قرمز هم وسط ابروها بت نمی‌گذاری.» در آن موقع فقط می‌دانستم که غیر از

مردها، دیوهایی هم وجود دارند که به آنها راهزن می‌گویند. بیوه‌زن! آیا بیوه‌زن آدمی بود نظیر غول؟ نه. حتماً این‌طور نبود. چرا که من «اکایا» را خیلی خوب می‌شناختم. لحظه‌ای درنگ کرد و با همان لحن غمگین جوابم را داد که: «پسر جان، من بیوه‌زن هستم.»

اصرار کردم که: «آخر اکایا این ممکن نیست. تو عین دیگران هستی. مگر تو مثل آنها به معبد نمی‌روی؟ چرا...؟»

نگاهی به آسمان و ستاره‌ها کرد و سرم داد زد: «من بیوه‌زن هستم!» برخود لرزیدم و خاموش نشستم. دست‌هایش دست‌هایم را لمس کرد. به یاد آوردم که دست‌هایش هم لخت است. لخت مثل درختی بی‌برگ. خاله «ناگامه» و خاله «کن‌چامه» النگو به دست می‌کردند که صدا می‌داد و آواز می‌خواند. اما او هرگز النگو به دست نمی‌کرد. و همیشه هم همان ساری‌های تیره بدرنگ را می‌پوشید. نه مثل خاله‌هایم که ساری‌های آبی زیبا با حاشیه‌هایی از زری بر تن می‌کردند. یعنی چه فرقی با خاله‌هایم داشت؟ فرقی داشت؟ بله. آنها بچه هم داشتند. «گانگا» و «پروئی» و «سوامی» و «لیلا» و «سوشیلا» که همبازی‌های من بودند. وقتی این بچه‌ها ضمن بازی، زمین می‌خوردند و آسیب می‌دیدند فوراً مثل توله‌سگ‌ها می‌دویدند پیش مادرهایشان و دروغ سرهم می‌کردند و از همدیگر شکایت می‌کردند. چقدر از همه این بچه‌ها بدم می‌آمد! فقط «اکایا» را دوست داشتم. و او آخر چرا بچه نداشت؟

به آغوش «اکایا» پناه بدم و پرسیدم: «اکایا، بچه‌های تو کجا هستند؟»
خشمگین جواب داد: «من بچه ندارم.»
توانستم پرسم: «پس من چی؟»

آه کشید و گفت: «تو بچه من نیستی، تو پسر رانجا هستی.»

باز پرسیدم: «اکایا، تو چرا بچه نداری؟»

به خونسردی گفت: «چون که شوهر ندارم.»

اکایا شوهر یعنی چه؟

ساکت باش و این قدر وراجی نکن. سرم را بردی. شوهر، شوهر است،

دیگر. مردی...

پرسیدم: اکایا من هم مرد هستم؟

به زاری گفت: «چه می دانم!» که باز ساکت شدم. تا حدی از راز

بیوه زنی آگاه شده بودم. و دیگر نمی توانستم جلو کنجکاوی خود را

بگیرم. می خواستم بیشتر بدانم. لازم بود بیشتر بدانم، مرد، یک مرد. این

کلمه را پیش خود تکرار کردم. عموجان «شاما» مرد بود. عموجان «سوبو»

هم مرد بود. بله! این دو تا مرد بودند. شلوار پا می کردند و عمامه سر

می گذاشتند و شباهتی به خاله هایم نداشتند.

چرا تو مرد نداری؟ «کنجامه» مرد دارد. «ناگامه» هم مرد دارد.

آه خفه شو، نجس. وگرنه لب هایت را به هم خواهم دوخت.

خاموش شدم و ساکت نشستم. طولی نکشید که پدرم صدایم کرد که

بروم و شام بخورم. میان خاله ها و عمو هایم مثل گربه ای خاموش، خزیده

بودم و می اندیشیدم که این طور... بیوه ها بچه هم ندارند. چرا نباید داشته

باشند؟ نگاهی به خاله ها و عمه ها و عموزاده هایم انداختم. خاله ناگامه زن

عمو شاما بود. خاله «کنجامه» عمو «سوبو» را داشت. بچه های عمو شاما و

خاله «ناگامه» و «سوشیلا» و «سوامی» کنارشان نشسته بودند. و گانگا و

پروتی و لیلا بچه های خاله «کنجامه» و عمو سوبو هم پهلوی پدر و

مادرشان نشسته بودند. جای «اکایا» کجا بود؟ چرا نمی آمد و پهلوی من نمی نشست؟ حالا بیا و از او پیرس چرا با ما هم غذا نمی شوی؟ خشمگین خواهد شد و خواهد گفت: «بیوه زن هستم! خفه شو! میمون.»

شام که خوردم به اطاق پنج دری رفتم. «اکایا» رختخوابش را انداخته بود و دراز کشیده بود. صدایم کرد و از روی دلسوزی پرسید چه خورده ام؟ سیر شده ام؟ صورتم را بوسید و گفت: «بیا بخواب». چنان از نرمی و محبتش خوشحال شدم که دیگر تحقیقاتم را درباره راز بیوگی دنبال نکردم و هنوز پایم به رختخواب نرسیده بود که مثل شاهزاده ای به خواب رفتم.

پدرم با زن پدرم به خانه جدید اسباب کشی کردند و ناچار مرا هم با خودشان بردند. وقتی مرا از «اکایا» جدا می کردند، گریه کردم و جیغ زدم. اما آنها یک تکه شیرینی شکری به من دادند و درگاری اسبی گذاشتم. و همه چیز را از یاد بردم. و وقتی وارد خانه جدید شدیم تازه فهمیدم که «اکایا» دیگر با من نیست. خوب. خیلی هم گریه نکردم چرا که پدرم یک نان قندی تعارفم کرد و یک شب کلاه آبی حاشیه طلایی گذاشت سرم. و زن پدرم آن قدر به من مهربانی کرد که نگو. نه تنها با من بازی کرد بلکه یک زنجیر طلا که ستاره درخشانی از الماس به آن آویخته بود انداخت به گردنم. اما... اما... اگر به کسی نمی گوید آهسته در گوش شما می گویم که زن پدرم چنان مراد در بغل گرفت و نوازش کرد که انگار نوزاد کوچک خودش بودم و می خواست شیرم بدهد.

روزهای تعطیل، ما به «تالاسانا» برمی گشتیم، اما دیگر علاقه چندانی به «اکایا» نداشتم. خاله «رانجانایاکی» تازه مرده بود. و سرپرستی بچه هایش به عهده «اکایا» واگذار شده بود. و به نظر می آمد که از نگهداری آنها به

همان اندازه خشنود بود که از پرستاری من. یادم است تنها یک بار محبت خاصی به من ابراز کرد و یک جفت خلخال طلا به من بخشید. و چنان از این هدیه شادمانم کرد که مثل گذشته بوسیدمش. اما حالا دیگر بزرگ شده بودم و چنان از بوی دهانش بدم آمد که دیگر هرگز نبوسیدمش.

ضمن یکی از تعطیلی‌ها که به دیدار بابابزرگ رفته بودم، یادم است که ده ساله یا یازده ساله بودم، به فکرم رسید که بهتر است سر از کار این «اکایا» دریاورم. می‌خواستم از کسی پرسم. اما می‌دانستم که اگر به طرف عموها و یا خاله‌ها بروم چنان رعب آنها در دلم خواهد نشست که جرأت نخواهم کرد پرسشی کنم. بلکه عذری خواهم آورد و آشفته خواهم گریخت. سرانجام یک روز موقعیت خوبی به دستم افتاد. عمو «شاما» مرا دوست داشت. و غالباً صدایم می‌کرد تا بروم و در کنارش بخوابم. «ناگامه» در آشپزخانه سرش به کار خودش گرم بود و چون با عمویم تنها بودم به خودم جرأت دادم تا پرسم «اکایا» کیست و چرا با ما زندگی می‌کند؟ عین کلماتی را که عمویم در پاسخ من به کار برد به یاد ندارم، اما یادم می‌آید مفهوم حرف‌هایش چنین بود که اینک برای شما بازگو می‌کنم.

«اکایا» خواهر مادر بزرگم بود. ارشد اولاد جدّ اعلایم که هشت فرزند داشت. سه دختر و پنج پسر. پدر و مادرش خیلی ثروتمند بودند. و جدّ اعلائی ما یکبار هم به وزارت رسیده بوده – البته این قضیه مربوط بود به بیش از صد سال پیش – اکایا دختر قشنگ کوچکی بوده. هم باهوش بوده و هم خوش سر و زبان. پنج ساله که بوده دربارهٔ متون مقدس با پدرش بحث می‌کرده. طالع‌بینان به پدرش گفته بوده‌اند که اقبالش در ازدواج بسیار بلند خواهد بود. پدرش چون یک‌بار وزیر شده بوده،

وزرای ایالات همسایه را می‌شناخته. نمی‌دانم اسم ایالت «گاگانا» به گوشتان خورده است یا نه؟ این ایالت در ساحل رود «کووری» واقع شده است. این رود ابتدا آبشاری است که از قلّه‌ای فرود می‌آید و در دره، کف بر لب، در مسیر ژرف خود جای می‌گیرد. «گاگانا» ایالت کوچکی بوده اما پادشاه و وزیر خوبی داشته. وزیر پادشاه مردی بوده به نام «راما کریشنایا» که هم باهوش بوده است و هم مدبّر. راما کریشنایا غالباً می‌آمده است و در خانه پدر «اکایا» که جدّ اعلای من باشد، می‌مانده و چون زن دومش هم اخیراً مرده بوده، در صدد تجدید فراش بوده است. پدر اکایا که از این قصد راما کریشنایا آگاه می‌شود فوراً برهنی را می‌فرستد پیشش تا ترتیب ازدواج او را با دخترش فراهم بیاورد. راما کریشنایا به خواب هم نمی‌دیده است که بتواند دختر یک وزیر سابق ایالت میسور را به زنی بگیرد. پس چنان از این پیشنهاد قند در دلش آب می‌شود که دوان دوان به سراغ جدّ اعلایم می‌آید و با خضوع و لطف هرچه تمامتر از «اکایا» خواستگاری می‌کند. «اکایا» در آن موقع هشت یا نه ساله بوده، اما داماد سر دوتا زن را خورده بوده و نوه هم داشته.

مردم میسور هفت شبانه روز برای جشن عروسی دعوت شدند. و اگر قول «عمو شاما» را بتوانیم باور کنیم - آخر «عمو شاما» خیال پرداز غریبی بود - مهاراجه میسور هم شخصاً جشن عروسی را با قدوم میمون خود مزین ساخته است. داماد و یارانش در حالی که موسیقی مقدّس و سرودهای مذهبی بدرقه راهشان بوده است به «گاگانا» بازگشتند و عروس کوچک را همان جا گذاشتند تا بزرگ بشود. طولی نکشید که پدر «اکایا» نامه‌ای از کسان داماد دریافت داشت. در آن نامه نوشته بود که داماد تب

کرده و مرده. یاران عروس چند روز عزاداری کردند و بر داماد پیر گریستند و بعد فراموش کردند و زندگی مثل معمول ادامه یافت. خود «اکایا» اصلاً خبردار نشد. آن روزها ایام عید «داسه‌را» بوده و «اکایا» هم غرق تماشای عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی. فقط پدر و مادرش به او گفتند که خال قرمز، میان ابروهایش نگذارد. او هم که کشته و مرده خال قرمز نبوده، اصلاً اهمیت نداده است.

سال‌ها گذشت. «اکایا» بزرگ شد و چون بیوه‌زن بود سرش را تراشیدند و او را نزد یاران شوهرش به ایالت «گاگانا» فرستادند و آنها هم با آداب تمام، با محبت و احترام قدمش را به روی چشم گذاشتند. ناپسری «اکایا» چهل و پنج‌ساله بود. او را مثل دختر خودش عزیز شمرد. چرا که غالب دخترهایش به خانه شوهر رفته بودند و بچه هم داشتند. «اکایا» به زودی خانم خانه و آشپزخانه شد. تنها بیوه‌زن خانواده بود. ظرف‌ها را می‌شست و اطاق‌ها را جارو می‌کرد. انگار جارو به دست آفریده شده است. و کاسه و کوزه‌ای هم به کمرش آویزان بود. چهار یا پنج سال این‌گونه در نهایت خوشی در چنین خانه «پر و پیمانی» زندگی کرد. همیشه بچه‌هایی دم دستش بودند تا با آنها بازی کند. دخترهایی بودند تا با آنها وراجی کند. گاوهایی بودند که شیرشان را بدو شد. و معبدی بود که برای زیارت به آنجا برود. آه چه زندگی آرام و راحتی داشت! عروسش که زن ناپسریش، باشد زن خوبی بود. در تمام ایام سال، یا آبستن بود، یا در حال زاییدن و اگر در این دو حال هم نبود یا تب داشت و یا سرفه می‌کرد. و بنابراین در رختخواب افتاده بود. و این‌طورها بود که کاری به کار «اکایا» نداشت. و همه چیز مرتب و کامل بود. وقتی اکایا برای زیارت به معبد

می‌رفت، مردم از سر راهش کنار می‌رفتند و به او اشاره می‌کردند: «زن وزیر... زن وزیر...» و اکایا چنان از این عنوان غرق افتخار می‌شد که خیلی پیش از سابق به معبد می‌رفت.

«اکایا» خودش قصه‌ای برای من گفته بود که کاملاً فراموش شده بود و اگر عمو «شاما» به این قصه اشاره نمی‌کرد، هرگز آن را از نو به یاد نمی‌آوردم. یک روز اکایا به هوس تماشای آبشاری می‌افتد که، صدای شرشر آن همیشه در گوشش بوده. اما هیچ‌گاه از نزدیک آن را ندیده بوده. ترتیب سفر داده می‌شود حتی یک افسر پلیس هم جلو می‌افتد و خانواده‌ی وزیر را راهنمایی می‌کند. می‌روند تا به آنجا می‌رسند که آبشار کووری به جلو می‌تازد و رو به مسیر باریک و ژرف خود سرازیر می‌گردد. خروشان و جوشان و کف برلب، با شکوه تمام قامت بر می‌افرازد و چون مار کبرای هفت سری از همه طرف سر برمی‌آورد. خیال می‌کنید اکایا در آنجا چه دیده؟ باور می‌کنید یا نه؟ بله، اکایا با دو چشم خودش - با دو چشم خودش - که مطمئن باشید چشم‌هایی تیزبین بودند. شکاف ژرف زمین را در قعر درّه دیده بود که دهان گشوده بوده است و طناب کنفی محکم و قطور رود را که فرسنگ‌ها در ازای آن بوده است می‌بلعیده... می‌گفت تنها خدا می‌داند که این شکاف زمین تا چه حد عمیق‌تر از آنست که به چشم دیده می‌شود. و همه به‌به گفتند و اظهار داشتند که قعر این شکاف به مرکز زمین می‌رسد و آه که چقدر عجیب است! اکایا اینک هجده ساله بود. همیشه بچه‌ها را دوست داشت و کم‌کم این پرسش را مطرح می‌کرد که چرا خودش نباید بچه داشته باشد. به عقیده‌ی عمو شاما همه‌ی زن‌ها عاشق بچه هستند. و زن‌هایی که بچه ندارند

طبعاً نسبت به مادران حسادت می‌ورزند. معنای این حرف عمومی را آن روز به سختی می‌فهمیدم... به هر جهت، اکایا بنای ناسازگاری با عروسش را که زن ناپسریش باشد، گذاشت. در عرض یک سال چنان عرصه بر همگی تنگ شد که ناپسری اکایا نامه‌ای به برادرانش نوشت - چون که در آن موقع جدّ اعلای ما مرده بود - نوشت که بیایند و خواهرشان را ببرند. و آنها هم فوراً همین کار را کردند. تأسف آور این است که ناپسری اکایا تهمت‌های ناروایی به او زده بود. مثلاً گفته بوده می‌خواسته است به یکی از دخترهایش زهر بدهد. و دیگر این که گفته بوده می‌خواسته است با خودش هم‌خوابه بشود. اما من به شما اطمینان می‌دهم که اکایا مثل یاسمنی که در باغ معبد می‌روید پاک بود. مردم را که می‌شناسید؟ خدا نکند چشم بد کسی را بردارند، آن وقت است که دوغ و دوشاب را یکی می‌انگارند و نمک بر زخم طرف می‌پاشند... به هر جهت اکایا برگشت سر خانه و زندگی اولی. و تمام افراد خانواده هم از بازگشتن او شادی کردند.

هرچند این شادمانی هم دیری نپایید: میان برادرها اختلاف افتاد و چنان به جان همدیگر افتادند که ناگزیر خانواده از هم پاشید. هر پنج برادر ارث و میراث خود را گرفتند و هر کدام از گوشه‌ای فرارفتند. اما هیچ‌کدام هم راضی نشدند اکایا را با خود ببرند. چرا که او هم شروع کرده بود به حسادت نسبت به زن برادرهایش. زیرا که آنها هم زاد و رود بسیار داشتند. به این علتها بود که مادر بزرگ من از اکایا دعوت کرد به «تالاسانا» بیاید و با او زندگی کند. پنجاه سال تمام، بلکه بیشتر، اکایا میان خانواده ما زندگی کرد بی آنکه لب به شکایت بگشاید، یا آنکه دعوایی راه بیندازد. مادر بزرگم - که خدا در عمر دوباره‌اش بر روی این زمین غرق رحمتش

کند - زن زرنگی بود. می دانست با هرکس چگونه رفتار کند. تمام بچه های خانواده را می سپرد دست اکایا و اکایا مثل آهوئی خوشحال بود. آشپزی همه خانواده را می کرد، گاهی با پدر بزرگم بحث فلسفی می کرد و بقیه اوقاتش را صرف بازی دادن و نگهداری کودکان می کرد. مخصوصاً وقتی آن بدبختی عجیب رو کرد یعنی سه تا از خاله هایم پشت سر هم جوان مرگ شدند و هر کدام سه تا و هشت تا و پنج تا بچه از خود به یادگار گذاشتند، دیگر نان اکایا در روغن بود. چرا که به اندازه کافی بچه در سرپرستی خود داشت. اما به همه بچه ها به یک چشم نگاه می کرد. وقتی سر به راه بودند مهربانی می کرد. و در موقع شیطنت، امر و نهی می کرد و خشن بود و بچه ها که ترکش می کردند، فراموششان می کرد. همان طور که گاو گوساله های خود را از یاد می برد. اما خدا همیشه بچه های یتیم فراوان در اختیار او می گذاشت و چنان که خواهید دید همین بچه های یتیم بودند که در واپسین دم عمر گرداگردش بودند و او آخرین نفس را میان آنها برآورد. سرنوشت او چنین بود!

داستان عمو شاما که تمام شد من نتوانستم جلو اشک هایم را بگیرم. همان طور که به اکایا می اندیشیدم، ناگهان تخته سنگی که به لبه پر نگاه کوه «ناندی» تکیه داده است در نظرم جان گرفت. صخره ای سیاه و پوشیده از خزه - سنگ خارایی که استوار است اما تأمین ندارد - هر آن ممکن است فروغلطد و در عین حال امکان دارد تا ابد استوار بر جای خودش بماند. اما آنگاه که بادهای برمی خیزند، و طوفان در دهانه عظیم غاری که زیر پای صخره قرار دارد، غوغا به راه می اندازد، دیگر صخره وجود نخواهد داشت و تمام رنج هایی را که کشیده است هرز و تباه خواهند انگاشت. و آسمان ابرها را از گوشه و کنار فرامی خواند...

چهار یا پنج سال گذشت و نمی‌دانم به چه علتی به «تالاسانا» رفتیم. تنها خبری که از تالاسانا داشتیم نامه‌های مختصری بود که بعد از سه یا چهارماه از مادر بزرگم می‌رسید. می‌نوشت که همگی سلامتند و همگی هم «ملالی ندارند جز دوری از ما و انتظار خبر سلامتی و خوشی ما» و امیدوارند «خدایان رحیم ما را از صد و هشت شادمانی برخوردار سازند». یادم است که تنها یک بار مادر بزرگم در یکی از نامه‌هایش ذکر کرد که کسالت اکایا کرده بود. نوشته بود که مریض است و تمام سال گذشته نتوانسته است از رختخواب پیرون بگذارد. تمام سال! نباید حرف زن‌ها را زیاد جدی گرفت. آخر تصور زن‌ها حد و حصری که نمی‌شناسد! پدرم از کسالت اکایا اظهار تأسف کرد و گفت چقدر دشوار است، آدمی که به عمرش ناخوش نشده است مجبور شود مدت‌ها در رختخواب بماند. و خیال کردیم به زودی بهبودی خواهد یافت و دیگر در این باره حرفی نزدیم. مادر بزرگم درباره اکایا در دو نامه بعدی اشاره‌ای نکرد. تا اینکه عمو «رامو» برای دیدار کوتاهی به «تالاسانا» رفت و در بازگشت او بود که تمام داستان را شنیدیم.

یک روز اکایا پس از این که غسل می‌کند، می‌رود و در کنار بوته تولسی^۱ می‌نشیند تا نماز بخواند. سرمای سختی می‌وزد و همان شب تب تندی به جانش می‌افتد. طبیعی است که مادر بزرگم جوشانده به او می‌دهد. این جوشانده‌ای بوده که تنها مادر بزرگم از راز ترکیب گیاه‌های آن آگاه بوده است. در تمام عمر هم این دوا را به کار می‌برده. اما صبح روز بعد تب اکایا به همان تندی بوده است و باز مادر بزرگم به او همان جوشانده را

می‌خوراند. روز سوّم که می‌شود دیگر اکایا از هوش و گوش افتاده بوده. که تازه طیب به بالینش می‌آورند اما اکایا از هرچه طیب است بیزار بوده و آنها را در حدّ نجس‌ها تحقیر می‌کرده است. نصیب نشود آدمی دوايي را بخورد که به دست این احمق‌های نافهم، پست، بی‌اعتقاد و گمراه ترکیب شده باشد. نه. نه. بهتر است آدم بمیرد. اوّل کوشیدند تشویقش کنند و بعد تهدیدش کردند، متهی بی‌فایده بود. همان شب، زن همسایه آنها «ونسکاتاپا» به دیدار مریض آمد و نسخهٔ یک جوشانده دیگر را برای «چنان تبی تجویز کرد که آن هم سرّی بود میان پیرزن‌های خانوادهٔ آنها. این جوشانده هم فایده نکرد.» روز پنجم بی‌آن‌که به اکایا بروز بدهند دنبال پزشک فرستادند. همین‌که چشم اکایا به طیب افتاد بلند شد و در رختخوابش نشست و سر دکتر داد زد و تف انداخت به روی او و از خشم می‌لرزید. اما پزشک به این نوع پذیرایی‌ها عادت داشت. از پدر بزرگ و مادر بزرگم خواست که دو دستش را بگیرند و بدون توجه به دشنام‌ها و ناله‌های او معاینه‌اش کرد و اعلام کرد که بیماریش بک حصبةٔ سخت است. دستور داد که خیلی احتیاط کنند، گرم نگاهش دارند، غذای سبک و ساده به او بخوراند و نسخه‌ای داد تا در مریض‌خانه دولتی بپیچند. مادر بزرگ و پدر بزرگم نمی‌دانستند چه کنند. زیرا معلوم بود که اکایا به دواي مریض‌خانه هرگز لب نخواهد زد. نشستند و با هم مشورت کردند و چون مادر بزرگم زن زرنگی بود پیشنهاد کرد بهتر است دوا را با قهوه و یا آبگوشت بیامیزند و بخوردش دهند. و همین کار را کردند. وقتی اکایا می‌گفت: «خواهر از بوی این آبگوشت دلم بهم می‌خورد.» مادر بزرگم توضیح می‌داد که آدم تبار «غذا به دهنش بدمزه می‌آید.» و اکایا هرگز

متوجه حقه آنها نشد. اما دوا هم کاری از پیش نبرد. زیرا اکایا همیشه بعد از هر غذا ترشی انبه پرادویه می‌خواست تا چنان‌که خودش می‌گفت: «طعم بد دهانش را از میان ببرد.» به علاوه با وجود ضعف شدیدی که داشت و با وجودی که گاهی در حال اغما بود، یک لحظه از حرف زدن لب فرو نمی‌بست.

تیش چهل و هشت روز طول کشید و قطع هم که شد پوستی از او مانده بود و استخوانی با چشم‌هایش. دو ماه بلکه بیشتر نتوانست از رختخواب بیرون بیاید. و اگر یک لحظه می‌نشست از استخوان درد به ناله می‌افتاد. عاقبت تصمیم گرفت برای عید «شیوا» هر طور که هست از رختخواب برخیزد. هر روز به خودش تلقین می‌کرد که بهبود خواهد یافت. و چقدر شگفت‌انگیز خواهد بود اگر بتواند بایستد و راه برود. در رختخوابش خوابیده بود و خواب روزی را می‌دید که سر چاه برود و با آب چاه خود را خوب بشوید و نماز بگزارد و بت‌ها را زیب و زیور کند. و شب، همه شب بیدار بنشیند و به معجزه‌های شیوا - شیوای سه چشم - گوش فرادهد. از شادی آمدن چنان شبی با صدای مقطع و دورگه خود چنین می‌خواند:

«شیوا حضرت راما است.

شیوا خداوندگار «گآوری» است که برکات جهان زیر نگین اوست.

شیوا حضرت ویشنو است.

شیوا سلطان مراسم مرده سوزان است.

شیوا رود گنگ است با تاجش.

شیوا مار است با حلقه گل به گردنش.

شیوا کیسه زهر در گلو دارد.

شیوا کل است. کل.

شیوا حضرت راما است.

شیوا خداوندگار «گاورى» است که برکات جهان زیر نگین اوست...»
 مادر بزرگم هم که در آشپزخانه بود و این سرود را می شنید خوشحال
 می شد و دعا می کرد که خواهرش هرچه زودتر بتواند زندگی معمولی
 خود را از سر گیرد. اما وقتی عید شیوا فرارسید هرچه کوشیدند که بلندش
 کنند تا برپا بایستد، پاهایش، اصلاً نداشت و مثل پوست موز خم می شد.
 شانه هایشان را جلو دادند تا با تکیه به آنها بایستد، باز هم نتوانست. دو تا
 جعبه دم دستش گذاشتند تا دست هایش را بر آنها بگذارد و بلند شود،
 نزدیک ستون ها بردندش تا با تکیه به ستون ها خود را بلند کند، اما فایده
 نداشت. اکایا تمام این مدت لبخند می زد و مثل بچه های تازه پا که برای
 اولین بار روی پای خود می ایستند خوشحال بود. به خودش نوید می داد
 که شب بهتر خواهد شد و به معبد خواهد رفت. هر چند آزمایش های
 صبح موجب امیدواری چندانی نبود. به هر جهت ساعت ده سلمانی آمد و
 سرش را تراشید. بعد بغلش کردند و به حمام بردندش. کف حمام نشسته
 بود، می خندید و شوخی می کرد. بهتر خواهد شد. حتماً بهتر خواهد شد.
 حمام که کرد بردندش به اطاق، به دیوار تکیه داد و سر جانماز نشسته بود
 و مثل همیشه نماز گزارد. تسبیحش را در دست داشت و کاسه نقره
 کوچک، بغل دستش بود. بعد از او خواستند تا برود و بخوابد. اما امتناع
 کرد و اصرار ورزید تا با دیگران هم غذا شود. متأسفانه وسط غذا، درست
 وقتی می خواست برنج و ماست بخورد، از حال رفت و روی غذای

خودش در غلطید. تمیزش کردند و به رختخواب بردندش. ربع ساعت طول کشید تا به هوش آمد. غمگین به نظر نمی‌آمد، چشم‌هایش هنوز مثل بچه‌های ذوق‌زده، برق می‌زد و همچنان که در رختخواب افتاده بود لبخند می‌زد.

البته آن شب نتوانست به معبد برود. اما تا جشن «سانکیا» بهتر خواهد شد. یک سال گذشت و همچنان در رختخواب ماند. دیگر حتی ضعیف‌تر از آن بود که بنشیند. ولی چقدر نشاط داشت. در اینجا، عمو رامو که برای ما داستان را تعریف می‌کرد، ناگهان صدایش را آهسته کرد و مثل کسی که بخواهد رازی را فاش کند، نجوی کرد. دل ما شور افتاد و به دقت گوش فرادادیم: آهسته گفت: «راستش را بخواهید... راستش این است که به عقیده من مرض بدی دارد...» مرض بد! مقصودش را نفهمیدم هنوز هم نمی‌دانم مقصودش چه مرضی بوده. فقط متوجه شدم رنگ پدرم مثل پوسته نارگیل تیره شد. و زن پدرم لرزید. عمو «رامو» با نفرت هرچه تمام‌تر پیچ‌پیچ کرد: «بو می‌دهد. بدجوری، بوی چاله پر از کود را می‌دهد. بیشتر از پنج دقیقه نتوانستم پهلویش بنشینم.» و حرفش را این‌طور تمام کرد. گفتم می‌خواهد خود را تسلی بدهد: «با وجود این هیچ‌گاه چنین لبخندی بر لبش ندیده‌ام. تبسم خدایی یک کودک را داشت.»

آن شب من دچار کابوس وحشتناکی شدم.

صبح سردی بود و من بار و بنه‌ام را دست گرفته بودم و از ایستگاه راه‌آهن به طرف خانه‌ای که چاه قدیمی داشت پیاده راه می‌سپردم. (پدر بزرگم اخیراً مرده بود و عمو «شاما» که به زندگی مستقل علاقمند

بود، در خانه درخت انجیر ماندگار شده بود و اکایا و مادر بزرگم را به خانه «چاه قدیمی» فرستاده بود). وارد حیاط شدم، با مادر بزرگم که داشت ایوان خانه را جارو می‌کرد، سلام و احوالپرسی کردم. خانه بزرگی نبود فقط سه اتاق و یک مطبخ داشت اما ایوانش رفیع و وسیع بود. حیاط خانه هم بزرگ بود و وسط خانه، چاه آب شیرین قرار داشت. نزدیک خانه که می‌شدم از فکر اکایا، هر قدمی که به جلو برمی‌داشتم انگار به عقب کشیده می‌شدم. پایم پیش نمی‌رفت و هر نفسی که می‌خواستم برآورم گفתי از درد خفه خواهم شد. به خرخر افتاده بودم، به در اتاق‌ها نگاه کردم، به نظرم بی‌حد لخت و مهیب آمد. در کدام اتاق خواهمش دید؟ کدام اتاق؟ مادر بزرگم نجوی کرد: «بچه‌ها خوابیده‌اند.»

پرسیدم: «کدام بچه‌ها؟»

مادر بزرگم کمی ناراحت شد و جواب داد: «چطور نمی‌دانی! بچه‌های ساتا، بچه‌های ساتا!»

مقصودتان این است که تمام بچه‌های ساتا اینجا هستند؟
مادر بزرگم اشاره کرد که روی هرۀ ایوان بنشینم و آهسته گفت:
«نه. نه. فقط دوتا بچه‌های آخری اینجا هستند. پدیره، پسر و دختر بزرگش را پیش خودش نگه داشته؟»

پرسیدم: «از کی تا حالا اینجا هستید؟»

از یک ماه پیش کمی بعد از مرگ «ساتا».

از اندیشه مرگ خاله ساتا، اندوهی بر دلم نشست. چقدر زن محبوبی بود. سر زارفته بود.

کوشیدم بر خود مسلط شوم و پیرسم: «چطوره؟» اما صدایم می‌لرزید.

کی؟

او.

به طرف یکی از درها اشاره کردم که نمی دانم به چه علتی تصوّر می کردم اطاق اکایا باشد. اندوهگین پرسید: «مقصودت اکایا است؟»
بله.

اشک در چشم های مادر بزرگم جمع شد و گفت:
«خوب، خوب، فرزند، میان مرگ و زندگی. کاش زودتر می مرد.»
که مهره پشتم لرزید، لحظه کوتاهی حرفی باهم نزدیم.
مادر بزرگ شروع کرد: به هر جهت، بگو بینم اهل خانه چطورند؟
پدرت؟ خواهرهایت؟ خود به خود گفتم: همگی سلامتند. چشمانم به طور عجیبی به در اطاق کشیده می شد. در اطاق اکایا. آیا اکایا در آنجا بود؟
در این موقع زن شیرفروش آمد و مادر بزرگم به مطبخ رفت تا کاسه ای بیاورد. به گرداگرد خود نگریستم. روز بالا آمده بود. خورشید مثل یک طاووس عاشق، پرهای خود را گشوده بود. اما هنوز هوا بسیار سرد بود. حتی درخت انبه که درخت محبوب من در آن حیاط بود به نظرم تا حدی غمگین و پژمرده آمد. گاری های بسته به گاوان نر می گذشتند و تعلق تعلق صدا می کردند و غبار صبح برخاسته بود. قصد نداشتم در خانه مادر بزرگم بمانم. تصمیم داشتم در خانه عمویم اطراق کنم. اینجا که آمده بودم از نظر احترام، بزرگ تر خانواده بودم. می خواستم سلامی بکنم و احوال اکایا را پپرسم. و اینک دیگر موقع رفتن بود. نمی دانم چرا احساس می کردم نفسم بالا نمی آید. انگار کرم، درونم را خورده بود. حتی قیافه مادر بزرگم که همیشه به نظرم جوان و شاداب می آمد، مچاله شده و

چروکیده می نمود. نه. باید بروم. مادر بزرگم اصرار کرد که باید بمانم و یک فنجان قهوه بنوشم. نمی توانستم دعوتش را نپذیرم. اما بیشتر از این نمی توانستم بمانم. به مادر بزرگم گفتم می روم و سر چاه صورتم را می شویم. به حیاط رفتم از هوای تازه درختان انار و آسمان بر فراز آنها، احساس واقعیت با طراوت تری کردم. بر لبه چاه نشستم. به فکر پدر بزرگم، خاله ساتا، اکایا و تمام کسانی که با آنها زیسته بودم و دوستشان داشته بودم افتادم و دیدم یکی بعد از دیگری از دست رفته اند. بچه ها بیرون آمدند، ناگا، دختر کوچولوی نه ساله ای بود. رنگ پریده بود و کم خون و آرام می نمود. رامو چهار ساله بود. چاق و وحشی و شیطان به نظر می آمد. کوشیدم به حرف به گیرمشان و به آنها گفتم که پسر خاله آنها هستم. اما این مسأله نظرشان را به هیچ وجه جلب نکرد. قیافه آنها می گفت: باز هم یکی دیگر از خودمان. از کنارم رفتند تا صورتشان را بشویند. حتی در صورت این بچه ها هم یک اثر غم انگیز، سنگین و روبه تباهی، دیده می شد. مرگ، مانند مار کبری، به درون آن خانه خزیده بود. کی از آن خانه رخت بیرون می کشید؟

قهوه آماده شده بود، ناگا، آمد و صدایم کرد، هنوز دست و صورتم را نشسته بودم. پس کمی آب به صورتم زدم، صورتم را خشک کردم و وارد اطاق شدم. هیچ کس حق نداشت بلند حرف بزند. اضطراب و سکوتی همه کس و همه جا را فرا گرفته بود.

مادر بزرگم پرسید: «دلت می خواهد ببینیش؟» احساس کردم نزدیک است عق بزیم. با اکراه سرم را پایین انداختم. گفتم: نه. اشک در چشم های مادر بزرگم حلقه زد و گفتم: «روزی هزار بار اسم

ترا بر زبان می آورد و می گوید وقتی به مرگ راضی می شود که ترا یک نظر دیده باشد.» سرفه کردم. مادر بزرگم ادامه داد:

فرزند، آرزو دارد ترا ببیند. عقیده دارد در «تالاسانا» همه دشمنش هستند. فقط تو و پدر و مادرت در این دنیا او را دوست داشته اند... آه اگر بدانی چه جور گریه می کند. مثل دیوانه ها گریه می کند. و وقتی جیغ می زند سوفا ل های سقف، انگار می خواهند به آسمان پرنند. چه عیبی دارد به دیدنش بروی؟ به دروغ گفتم: نه، نمی خواهم مزاحمش بشوم.

این مزاحمت نیست. فرزند، آرزویش دیدار تست. باید بروی ببینیش! ناگا گفت: بله راست است. همیشه حرف شما را می زند. برای ما می گوید که شما مثل یک شاهزاده به دنیا آمدید و آخرش هم شاه خواهید شد. قصه های زیادی درباره شما برای ما گفته... ناگا، خندید و صورتش را میان زانوهایش پنهان کرد.

گفتم: «نه، همین الان به دیدنش نمی روم. چون یکی دو روز دیگر در شهر خواهم ماند... خواهیم دید...» مادر بزرگم قصد مرا فهمید و اصرار بیشتری نکرد. با لحن غمزده، نفس زنان گفت:

فرزند زندگی من در اینجا دیگر واقعاً وحشتناک شده... آه چه عمر پر درد سری... و به گریه افتاد و گفت: «این بچه ها که خودشان باری هستند به دوش من. اکایا هم که هست فرصت ندارم یک آن نفس راحت بکشم و به بدبختی خود گریه بکنم. به علاوه...» در این موقع از اطاق مجاور صدای جیغ اکایا بلند شد که:

«ناگا! ناگا! بیوه زن کثیف! آهای مادر قحبه الاغ! بیا وگر نه زنده زنده

پوسنت را می کنم.»

ناگا، از جایش نجنبید. روز از نو آغاز شده بود و روزی از نو. اما من اعتراف می‌کنم که سرمایی در درونم خزید. مثل کسی بودم که از سر چاهی که لحظه‌ای بعد ویران شده است برخاسته باشد.

ناگا! ناگا! ها، ها! آهای قحبه کثیف خر!

مادر بزرگم سرش را پایین انداخت و از ناگا خواهش کرد که جواب بدهد. و به من گفت: می‌بینی فرزند؟ بیست و چهار ساعت، همین بساط است. نمی‌دانم این دشنام‌های زشت را از کجا یاد گرفته. حتی نجس‌ها هم به زن‌هایشان چنین اسنادهایی نمی‌بندند. دم به دم به این طفل معصوم نفرین می‌کند. ناگا! ناگا! همیشه ناگا! طفلک از دشت پدرش تا توانسته کتک خورده. می‌بینی که پوستی و استخوانی است. حالا هم که اینجا آمده زندگیش از زندگی سگ بدتر است. باید غذا برایش ببرد، غذا به دهنش بگذارد، رختخوابش را تمیز بکند، اطاق را جارو کند و برای تکمیل زحماتش بنشیند و به داستان‌های اراجیف و دیوانه‌وارش گوش بدهد. مادر بزرگم کوشید به خواهرش کمی مهربان‌تر باشد. پس سخنانش را این‌طور تمام کرد:

«اما فرزند باید بگویم که بعضی وقت‌ها هم این دو بچه را در بغل می‌گیرد و به بدبختی آنها می‌گرید، آن قدر قربان و صدقه‌شان می‌رود... به آنها می‌گوید طوطی‌های من، بزغاله‌های من، الماس‌های من.»

ناگا تصدیق کرد: راست است. گاهی خیلی مهربان است.

اکایا باز شروع کرد: ناگا! صیغه همه! ناگا! بدبخت بیچاره! ناگا! الاغ...

سکوت دردناکی یک لحظه ما را فراگرفت. هیچ کدام دم نزدیم. ناگا شروع کرد به قهوه خوردن. به خود جرأت دادم و پرسیدم: یعنی ممکن

است از رختخواب بیرون بیاید؟

هرگز! بغلش می‌کنیم و می‌بریمش حمام و برش می‌گردانیم. هر روز صبح کار من این است که لباس‌های چرکش را بشویم. همیشه دوتا رختخواب برایش آماده داریم. یکی را که کثیف کرد، توی رختخواب دیگر می‌خوابانیمش. ساری‌هایش را می‌شویم. حمامش می‌بریم، تنش را می‌شویم. بغلش می‌کنیم و به اطاق می‌آوریمش و در رختخواب تمیز می‌خوابانیمش. در اینجا مادر بزرگم دست‌هایش را عقب برد و با ساری‌اش پاک کرد، انگار می‌ترسید که بوی بد تن اکایا به آنها چسبیده باشد و ادامه داد:

حتی یک دقیقه هم ساکت نمی‌ماند. هرگز نمی‌توانیم کسی را به این خانه دعوت کنیم یا خودمان جایی برویم.

پرسیدم: آخر چرا؟

چرا؟ همان آن که صدای پای مرا می‌شنود که از پله‌ها پایین می‌آیم، جیغ می‌زند و گریه می‌کند و در رختخوابش می‌غلطد تا به سراغش بروم. وقتی می‌روم، می‌گوید بنشین. و وقتی نشستم، می‌خندد و شروع می‌کند به قصه گفتن. قصه‌هایی که میلیون‌ها بار شنیده‌ام.

می‌بینی فرزند. زندگی من اینطوری است و به این سن و سال. الان شصت و دو سال دارم، حتی نمی‌توانم یک زیارت بروم و طلب مغفرتی بکنم. به جای کلام مقدس، همیشه نفرین و دشنام دم‌گوشم است. کارم هر روز به جای غسل در رود مقدس گنگ و جمنا، شستن کثافت‌هاست... و به گریه افتاد. من چه می‌توانستم بکنم؟ و اکایا از سر گرفت:

ناگا! بدبخت بیچاره! ناگا! ناگا... ناگا. اگر نیایی همین امروز زنده زنده

می‌سوزانمت.

مادر بزرگم گفت: «برو ناگا، برو» و دخترک ماشین‌وار از اطاق بیرون رفت.
گوش بده، گوش بده و بشنو چه‌ها به او می‌گوید.
و من به دیوار نزدیک‌تر شدم.
چون تو فریاد زدی.

من فریاد زدم خواهرجان؟ بگو خواهرجان کی جسمم را می‌سوزانی؟
مادر بزرگم ناراحت شد زبان به تسلاش گشود:
حرف‌های پرت را نزن.

اکایا خندید: - حرف پرت! نه. یک چیز به من بگو، وقتی مُردم و
جسمم را سوزانیدی، آیا گاهی به یادم خواهید افتاد؟
مادر بزرگم بالحن آرامش بخشی گفت: چرا این حرف‌های عجیب را می‌زنی؟
نه خواهر. نه. من خیلی به تو زجر داده‌ام. گناهکارانه زجرت داده‌ام.
آیا به یاد من خواهی افتاد؟ به یاد خواهر بزرگ‌تر بدبخت؟
البته. و مثل همیشه از تو با احترام یاد خواهم کرد...
از صدای مادر بزرگم پیدا بود که گریه امانش نمی‌دهد.

اکایا ادامه داد: «خواهر جان وقتی مُردم حتماً به «نن جوندا» و «رامانا»
و «ماری» کاغذ بنویس و به آنها بگو خواهرتان در دم مرگ اسم شماها را
بر لب داشت. به نظر می‌آمد که اکایا هم گریه می‌کند: «به آنها بگو من
خواهر بزرگ‌تر شما بودم و هرچند دریغ از یک هل پوک، یک ساری
بی‌قابلیت که یک‌بار برایم بفرستید، با این حال شماها را خیلی دوست دارم.»
مادر بزرگم گریه کنان گفت: «خواهر، خواهر» و خدا می‌داند چه چیز
موجب شد که بگوید، هرچند با صدایی آهسته:

اکایا، کیو کوچولو اینجاست...

اکایا دیوانه وار به گریه افتاد: «کیتو... کیتو. کیتوی محبوبم. پسر... بچه خودم. کیتو!» که بر خود لرزیدم و از نفس افتادم. بروم؟ نروم؟
 فحبه کثیف! توله سگ! زن خرا، وقتی صدایت می‌کنم این‌طور می‌آیی؟ ساعت‌هاست فریاد می‌زنم. کاش می‌توانستم از جایم بلند شوم و مثل ساریم تکه تکه‌ات کنم فحبه الاغ! چرا نمی‌گذارید بمیرم و راحت شوم. ولم کنید. بیندازیم توی چاه و یک شکم سیر، شیرداغ بعد از من کوفت کنید. همین کار را خواهید کرد. نخواهید کرد؟ ای سگ بازاری. سگ کثیف. چرا نمی‌روی بغل نوکره بخوابی. مگر صیغه‌اش نیستی؟ ناگا گفت: بگو چه می‌خواهی؟ صدایش بی‌اعتنا و محکم بود:

چه می‌خواهم؟ چه می‌خواهم؟ کمی قهوه می‌خواهم. کمی آب گرم می‌خواهم تا صورتم را بشویم و تو عزیز منی، محبوب منی. بیا مرا ماچ کن. ناگا باز آمد و نشست. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. هنوز قهوه‌اش را سر نکشیده بود که صدای اکایا بلند شد. این بار بسان زنی محتضر ناله می‌کرد: «ناگا. ناگا... نا... گا» مادر بزرگم گفت: «برو ناگا. برو ناگا». ناگا یک فنجان قهوه به دست گرفت و رفت.

فحبه الاغ. بگو بینم کی از صبح تا حالا اینجاست؟ خواهرم تمام این مدت دارد با او حرف می‌زند.

ناگا به سردی جواب داد: «هیچ کس. خواب می‌بینی!»

به من دروغ نگو! صیغه! گاو شاخدار!

ناگا برگشت و اکایا هم چنان جیغ می‌زد. مادر بزرگم خشمگین باشد و از اطاق بیرون رفت و هزار نفرین سر زبان داشت. من گوشم را به دیوار چسباندم و می‌شنیدم:

پس تویی خواهر که به سراغم آمده‌ای. خواهرجان. خواهرجان. با چنان محبتی حرف می‌زد که مادر بزرگم را خلع سلاح کرد.

خواهرجان چرا آمدی؟

کلمات او مثل زنگ معبد، در گوشم طنین می‌انداخت: « کیتو... کیتو... پسر جانم. بیا. بیا.» بی خود از خویش برخاستم و به طرف اطاق اکایا راه افتادم و هر دو بچه هم دنبالم آمدند. حتی دم در اطاق، بوی بد حال را بهم زد. وارد شدم.

اکایا آنجا افتاده بود. چشم‌هایش سفید شده بود. صورتش آویخته و چروک چروک شده بود و به من نگاه کرد. تصویر مجسمی بود از مرگ. ناگهان رویش را کرد به دیوار و گریست: « کیتو... کیتو... کیتو... » مثل یک حیوان ترسیده گریه کرد.

ناگام خم شد و پای لختش را پوشانید و من گریستم.

قریب چهار سال بعد بود، یک روز غروب به خانه آمدم. تمام اهل خانه ناراحت و عصبانی به نظر می‌آمدند. در این فکر بودم که چه شده. از من خواهش کردند که لباس‌های رو را در آورم و به تالار بروم. می‌دانستم کسی مرده. یعنی خواهرم مرده بود؟ عمو شاما مرده بود و یا دختر خاله‌ام سوشیلا؟ کی؟ کی؟ می‌لرزیدم که به تالار رفتم. زن پدرم تازه دوش گرفته بود. حمام را برای همه‌مان گرم کرده بودند و آب جوش بود. پدرم با لحنی تنفرآمیز و رنجیده گفت: اکایا مرده.

نفس نفس زدم. پرسیدم: کی؟

زن پدرم گفت: پریروز.

مثل دیگران نشستم و به انتظار حمام ماندم. اما باور کنید روحم دستخوش غمی واقعی بود. با خود می‌گفتم: «اکایا. اکایا...» مثل کسی بودم که روح معشوقش را بخواند. «اکایا...» شنیدم که زن پدرم می‌گفت: نمی‌توانستند این شش ماه صبر کنند و بعد به ما خبر بدهند؟ چه دردسری! و پدرم غرید: احمق‌ها!

زن پدرم تفی انداخت و گفت: ابله‌های کامل!
خواهر کوچکم پرسید: اکایا کیست؟
خاله بابایت که هرگز او را ندیده‌ای و خدا را شکر که هرگز هم نخواهی دیدش.

زن پدرم این حرف را زد و به آشپزخانه رفت.
به ترتیب حمام کردیم. لباس‌هایمان را عوض کردیم. و بعد از شام رفتیم سینما.

فکر می‌کنم هیچ‌کس، نه سه تا برادرهای مادر بزرگم و نه پدرم و نه یکی از عموزاده‌هایم، هیچ‌کدام مسؤولیت اجرای آداب مذهبی را برای جسد اکایا نپذیرفتند. عاقبت یکی از برادرهایش برهنی را صدا کرد و چند روپیه کف دستش گذاشت و از او خواهش کرد که تشریفات «لازم» را به‌جا بیاورد. نمی‌دانم برهن این کار را انجام داد یا نه. به هر جهت من اینجا داستان اکایا را نوشته‌ام. شاید این تنها تشییع جنازه او باشد.

در جنگل

از: آکوتاگاوا (ژاپن)

شهادت هیزم شکن در بازپرسی به وسیله سرکلانتر:

بله آقا. راست است. من بودم که جسد را پیدا کردم. صبح امروز، مثل معمول رفتم تا پشته هیزم روزانه‌ام را از درخت‌های سرو فراهم کنم. در این موقع جسد را در جنگل، در گودالی در دل کوه دیدم. درست در کجا بود؟ تقریباً ۱۵۰ متر از شارع عام دورتر. این بیشه، جنگلی از نی بامبو و سرو است و از شاهراه پرت افتاده است.

جسد به پشت افتاده بود. کیمونوی ابریشمی آبی رنگی بر تن داشت. پوشش سرش به شکل سربندهای کیوتویی بود و چین خورده بود. تنها یک ضربه شمشیر که سینه‌اش را سوراخ کرده بود، کارش را ساخته بود. تیغه‌های بامبو که در اطرافش ریخته بود با شکوفه‌های خونین، لک شده بود. نه، دیگر خون از او نمی‌آمد. به گمانم زخم خشک شده بود. راستی یک خرمگس هم به زخم چسبیده بود که حتی متوجه قدم‌های من نشد. می‌پرسید آیا شمشیر یا سلاحی نظیر آن هم یافته‌ام؟

نه آقا چیزی ندیدم. فقط یک طناب پای یک سرو در همان نزدیکی

افتاده بود و... خوب، علاوه بر طناب، یک شانه هم پیدا کردم. همین. ظاهراً مرد، پیش از آنکه کشته شود با قاتل زد و خوردی کرده بود، زیرا علف‌ها و تیغ‌های افتاده بامبو در اطراف جسد لگدمال شده بود.

اسبی در آن نزدیکی‌ها ندیدی؟

نه آقا. آدم مشکل می‌تواند به آن بیشه وارد شود دیگر چه رسد با اسب.

شهادت سالک بودایی در بازپرسی به وسیله سرکلانتر:

چه وقت بود؟ درست نزدیکی‌های ظهر دیروز بود آقا. مرد نگون‌بخت در جاده‌ای که از «سکی‌یاما» به «یاماشینا» می‌پیوست طی طریق می‌کرد. من نرسیده به سکی‌یاما دیدمش. خودش پیاده بود و زنی را که بر اسبی سوار بود همراهی می‌کرد. زنی که بعداً دانستم همسرش بوده. زن، روسریش را طوری به سر کرده بود که صورتش پیدا نبود. آنچه از زن دیدم رنگ جامه‌اش بود. لباسی کبود بر تن داشت و بر اسب کندی که یال‌های قشنگی داشت سوار بود. قد زن؟ ای، در حدود یک متر و نیم بود. چون عارفی بودایی هستم به این جزئیات کمتر توجه دارم. بله، سلاح مرد شمشیر بود و تیروکمان. و یادم است که در حدود بیست عدد تیر در ترکش داشت.

انتظار نداشتم این مرد به چنین سرنوشتی دچار گردد. حتماً که عمر آدمی هم چون ژاله صبحگاهی یا بسان جهش برق درگذر است. کلمات قادر نیستند همدردی مرا نسبت به آن مرد ابراز دارند.

شهادت پاسبان در بازپرسی به وسیله سرکلانتر:

مردی را که من بازداشت کرده‌ام؟ آقا از آن راهزن‌های طرار است و

اسمش «تاژومارو» است. وقتی توقیفش کردم از اسب به زمین افتاده بود. و روی پل «آوتاگوچی» ناله می‌کرد. چه وقت بود؟ اوایل شب. دیشب. برای اطلاع عرض می‌شود که دیروز کوشیدم توقیفش کنم اما متأسفانه گریخت. یک کیمونوی ابریشمی آبی سیر تنش بود و یک شمشیر بزرگ معمولی هم داشت. و چنان که ملاحظه می‌فرمایید یک کمان و چندتا تیر هم از جایی به چنگ آورده بود. می‌فرمایید که این کمان و این تیرها شباهت کامل به تیرها و کمان آن مرحوم دارند؟ بسیار خوب، پس قاتل خود «تاژومارو»ست. حمایل کمان تسمه‌های چرمی بود و تیردان پوششی از لاک سیاه داشت. هفده تیر با دنباله‌هایی از پر عقاب در تیردان بود. دار و ندارش همین‌ها بود. بله آقا. اسب همان‌طور که می‌فرمایید کردند است و یال‌های قشنگی دارد. اسب را کمی آن طرف تر پل سنگی دیدم که در مرتع کنار جاده می‌چرید و لگام درازش را به دنبال خود می‌کشید. یقیناً مشیت الهی بوده است که راهزن را از اسب به زمین انداخته.

از میان تمام دزدهایی که در اطراف کیوتو پرسه می‌زنند هیچ‌کس به اندازه تاژومارو زن‌ها را آزار نداده است. پاییز گذشته زنی که از معبد توریب واقع در «پیندورا» بازمی‌گشت و به این کوهستان می‌آمد تا احتمالاً از خویشانش دیدار بکند در راه با دختری به قتل رسید و همین راهزن مورد ظن قرار گرفت. اگر همین جنایتکار قاتل این مرد باشد چه بلاها که بر سر زنش ممکن است آورده باشد. خوبست عالیجناب به این مسأله نیز لطفاً توجه بفرمایند.

شهادت پیرزن در بازپرسی به وسیله سرکلانتر:

بله آقا. این جسد همان مردی است که دختر مرا به زنی گرفته بود. از

کیوتو نمی آمد. جنگاوری (سامورایی) بود از شهر «کوکوفو» در ایالت «واکاسا». اسمش «کانازاوارا» بود و نه «تاکه هیکو». سنش ۲۶ سال بود. اخلاق ملایمی داشت و مطمئنم که کاری نمی کرد تا خشم دیگران را برانگیزد. دختر من؟ اسمش «ماساگو» است و نوزده ساله است. دختری است خوش مشرب و باروح. اما یقین دارم که در تمام عمرش غیر از شوهرش مردی را به خود ندیده. صورت سبزه و بیضی شکل کوچولویی دارد و یک خال هم در گوشه چشم چپش هست.

دیروز داماد و دخترم عازم «واکاسا» شدند. عجب بدبختی که سیر حوادث به چنین پایان غم انگیزی رسید. حالا بگویید بر سر دختر چه آمده؟ به این پیشامد که دامادم را از دستم ربوده به رضا تسلیم می شوم، خیال می کنم گم شده. اما آنچنان نگران سرنوشت دخترم هستم که نزدیک است دیوانه بشوم. شما را به خدا از زیر سنگ هم که باشد دخترم را پیدا کنید. به این دزد... تاژومارو، یا هرچه نام دارد، نفرین می کنم. نه فقط دامادم، بلکه دخترم را هم... (کلمات آخر در صدای گریه گم می شود).

اعتراف تاژومارو:

من مرد را کشتم، اما زن را نکشتم، زن کجا رفته است؟ نمی دانم، آها. یک لحظه صبر کنید. هیچ شکنجه ای وادارم نخواهد کرد آنچه را که نمی دانم اقرار کنم. حالا که سیر حوادث به اینجا کشیده، چیزی را از شما پنهان نخواهم کرد.

دیروز کمی از ظهر گذشته بود که زن و شوهر را دیدم. همان وقت باد ملایمی وزید و روسری زن را کنار زد و یک نظر صورتش را دیدم. اما

صورتش دوباره از نظرم پوشیده شد. شاید به همین علت تا آن حد از خود بی خود شدم. به نظرم یک بودیساتو^۱ آمد. در آن لحظه تصمیم گرفتم که به دام بیاورمش، حتی اگر بکشتن شوهرش ناچار بشوم.

چرا؟ برای من قتل نفس آن طور که شما تصوّر می‌کنید مسأله مهمی نیست. اگر بخواهی از زنی کام دل بگیری، ناچار می‌بایستی شوهرش را سر به نیست کنی. برای قتل، شمشیرم را که به کمر آویخته‌ام به کار می‌برم. آیا من تنها کسی هستم که آدم می‌کشم؟ شما چطور؟ شما شمشیرتان را به کار نمی‌اندازید. مردم را با قدرتان، با پولتان می‌کشید. گاهی مردم را می‌کشید و وانمود می‌کنید که این کشتار به صلاحشان است. راست است که از زخمشان خون نمی‌آید و ظاهراً در عین عافیت هستند. اما با این حال شما با پنبه سرشان را بریده‌اید. مشکل بتوان گفت کدام یک از ما گناهکارتریم. (خنده‌ای تمسخرآمیز)

اما به هر جهت بهتر این است که از زنی کام دل گرفت بی‌اینکه به شوهرش آسیبی رسانید. من هم تصمیم گرفتم با زن هم آغوش بشوم ولی حتی الامکان از قتل شوهر صرف‌نظر کنم. اما در شارع عام «یاماشینا» چنین کاری امکان نداشت. پس ترتیب کار را جوری دادم که هردو را به کوهستان بکشانم.

دشوار نبود. رفیقِ راهشان شدم و به آنها گفتم که یک برآمدگی قدیم در کوه مقابل هست که در آن حفّاری کرده‌ام و آینه‌ها و شمشیرهای بسیاری جسته‌ام. و ادامه دادم که اشیاء عتیقه را در جنگل پشت آن کوه مخفی کرده‌ام و مایلیم آنها را به بهای نازلی به هرکس که خریدار باشد

۱. بودای موعود که به صورت زنی ظاهر می‌شود.

بفروشم. آن گاه... ملاحظه می کنید طمع چقدر وحشتناک است؟ مرد بی آن که به صرافت بیفتد، از سخنان من کم کم تحریک شد. نیم ساعت نگذشت که اسبشان را دنبال من به طرف کوه راندند.

وقتی مرد به ابتدای جنگل رسید گفتم که گنجینه را در بیشه زیر خاک کرده ام و از آنها خواستم که بیایند و با چشم خود ببینند. مرد مخالفتی نکرد. از حرص کور شده بود. زن گفت همان طور سواره در انتظار خواهد ماند. طبیعی بود که در برابر چنان جنگل انبوهی چنین حرفی بزند. راستش را بگویم نقشه من همان طور که می خواستم پیش می رفت. پس با مرد به جنگل رفتم و زن را تنها گذاشتم.

جنگل ابتدا تا مسافتی منحصر آبی زار است و آن گاه به اندازه پنجاه گز بالای نی زار، انبوه درختان سرو قرار دارد. مکان مناسبی برای مقصود من بود. از میان نی زار راه می جستیم. و دروغ راست نمایی سرهم کردم که گنجینه را زیر درخت های سرو پنهان کرده ام. این حرف را که زدم مرد به سختی راه خود را به طرف سرو باریکی که از خلال نی ها به چشم می خورد دنبال کرد. کمی که راه پیمودیم، نی ها تنک شدند و ما به جایی رسیدیم که یک ردیف سرو رسته بود. به سروها که رسیدیم مرد را از پشت سر گرفتم. مرد، جنگاوری تربیت دیده و شمشیرزن بود. کاملاً قوی هم بود. اما ناگهان گرفتار شده بود و بنابراین راه گریز نداشت. به زودی مرد را به تنه یک سرو بستم. طناب از کجا آوردم؟ اختیار دارید. چون راهزنم همیشه یک طناب با خودم دارم. آخر ممکن است لازم بشود ناگهان از دیواری بالا بروم. البته آسان بود جلو داد و فریاد مرد را بگیرم و با برگ های افتاده بامبو دهانش را پر کنم.

وقتی از کار او فراغت پیدا کردم به سراغ زنش رفتم و خواهش کردم بیاید و شوهرش را ببیند. چون که به نظر می‌رسید ناگهان حالش بهم خورده باشد. لازم نیست بگویم که این نقشه هم خوب پیش رفت. زن که روسریش را برداشته بود با من به اعماق جنگل آمد و من دستش را برای راهنمایی گرفته بودم. همین که چشم زن به شوهرش افتاد شمشیر کوچکی را از نیام کشید. به عمرم زنی به این حد تندخو ندیده بودم. اگر مواظب خودم نبودم اینک زخمی در پهلو داشتم. من به این طرف و آن طرف گریز بردم. اما زن هم چنان حمله می‌کرد. می‌توانست زخمی کاری به من بزند یا حتی بکشد. اما مرا «تاژومارو» می‌گویند. شمشیر کوچک را بی‌آن که لازم باشد شمشیر خودم را از غلاف درآوردم از دستش انداختم. شجاع‌ترین زن‌ها هم بدون سلاح بی‌دفاع است. عاقبت آرزویی را که نسبت به زن داشتم برآوردم و به شوهرش هم آسیبی نرساندم.

بله. بی‌این که جان شوهر را بگیرم. علاقه‌ای به قتل مرد نداشتم. دیگر می‌خواستم از جنگل بگریزم و زن را با اشک‌هایش رها کنم. اما زن دیوانه‌وار بازویم را چسبید. با کلمات بریده گفت که یکی از ما، شوهرش یا من بایستی بمیریم. گفت که از مرگ بدتر است که دو مرد داستان بی‌آبرویش را بدانند. نفس‌زنان گفت که می‌خواهد زن مردی باشد که زنده خواهد ماند و آن وقت بود که آرزوی وحشیانه‌ای برای کشتن مرد مرا در برگرفت (هیجانی دردناک).

این‌طور که سخن می‌گویم بی‌شک به نظر می‌آید که از شما ظالم‌ترم. اما شما که صورت زن را در آن موقع ندیده‌اید. مخصوصاً چشم‌های آتشین او را که ندیده‌اید. همین که چشم در چشمش دوختم خواستمش.

خواستم که او رازن خود کنم. حتی اگر صاعقه بر سرم فرود آید و از پا دراندازدم. خواستم که او زن من باشد... تنها همین آرزو مغزم را آکند و این آرزو از سر هوس مطلق نبود. چنان که امکان دارد تصوّر شما چنین باشد. در آن وقت اگر غیر ازین هوس، آرزویی در دل نداشتم دشوار نبود که خود را از چنگ زن رها سازم. به زمین انداختمش و می‌گریختم و لازم هم نبود شمشیر خود را با خون مرد بیالایم. اما همین که در آن جنگل تاریک چشم به روی او دوختم بر آن شدم که از آنجا بروم مگر مرد را کشته باشم.

در عین حال نمی‌خواستم برای قتل مرد به وسایل ناجوانمردانه دست بزنم. بندهایش را گشودم و گفتم باهم شمشیر خواهیم زد. (طنابی که در پای سرو پیدا شده است همان است که من در آن موقع آنجا انداخته‌ام) مرد از خشم بی‌آرام، شمشیر را از نیام کشید و به سرعت اندیشه، وحشیانه بر من تاخت، بی آن که یک کلمه بر زبان بیاورد. لازم نیست بگویم نزاع ما به کجا انجامید. در ضربت بیست و سوم... خواهش می‌کنم این مطلب را به یاد داشته باشید، من هنوز از فکر این حقیقت بیرون نرفته‌ام، هیچ‌کس زیر این خورشید یارای تحمّل بیش از بیست ضربه شمشیر مرا نداشته است. (تبسمی شادمان).

مرد که افتاد، رو به زن بازگشتم و شمشیر به خون آلوده‌ام را فرود آوردم. اما با حیرت زیاد دریافتم که زن گریخته است. تعجب کردم که کجا می‌تواند رفته باشد. در انبوه سروها دنبالش گشتم. گوش فرادادم اما جز از ناله‌ای که از گلوی مرد محتضر می‌آمد صدایی نشنیدم.

در همان ابتدای شمشیرزنی ما، زن می‌باید به جنگل گریخته باشد و به

طلب کمک برآمده باشد. به این نتیجه که رسیدم دانستم که بر سر دوراهی مرگ و حیاتم. پس شمشیر و تیرها و کمان مرد را دزدیدم و به طرف جاده کوهستانی گریختم. آنجا اسب زن را دیدم که آرام به چرا مشغول بود. سخن گفتن از جزئیاتی که بعد پیش آمد کلمات را بیهوده حرام کردن است. اما پیش از آنکه به شهر درآیم شمشیر را فروخته بودم. تمام اعترافات من همین است. می دانم که به هر جهت سرم به زنجیرهای شما آویخته خواهد شد، بنابراین تقاضای اشد مجازات را دارم. (با وضعی خصمانه).

اعتراف زنی که به معبد «شیمی زو» پناه آورده:

مردی که کیمونوی ابریشمی بر تن داشت، بعد از آن که از من کام دل گرفت، به شوهرم که در بند بسته بود نگاه کرد و به مسخره بر او خنده زد. شوهرم چه وحشتی را می بایستی تحمل کرده باشد. هرچه شوهرم از سردرد سخت تر تلاش می کرد، بیهوده بود. بندها از کشیدن سخت تر می شد و در گوشتش فرومی رفت. بی اختیار افتان و خیزان به طرفش دویدم یا در حقیقت کوشیدم که به طرف او بدوم. اما مرد فوراً مرا بر زمین انداخت. در همان لحظه نوری وصف ناشدنی در چشمان شوهرم دیدم. نوری که مافوق بیان است. یادآوری چشمانش هنوز مرا بر خود می لرزاند. شوهرم با آن نگاه که مثل برق در چشمش درخشید، در حالی که توان گفتار نداشت، آنچه را که در دل داشت با من بازگفت. برقی که در چشمانش دیدم نه برق خشم بود و نه اندوه. تنها نوری بود بخ کرده، نگاهی بود از بی رغبتی. از نگاهی که در چشم شوهرم دیدم وضعیتی شدیدتر از ضربه راهزن بر من فرود آمد. بی اختیار فریاد کشیدم و بی هوش شدم.

پس از مدتی به هوش آمدم و دریافتم که مردی که جامه ابریشمی آبی بر تن داشت رفته است. تنها شوهرم را دیدم که به درخت سرو بسته شده است. خودم را از روی تیغه‌های بامبو به دشواری بلند کردم و به صورت شوهرم نگریستم. اما حالت چشمانش عین همان حالت پیشین بود. در چشمانش، زیر آن تحقیر سرد، نفرت، شرم، اندوه و خشم نهفته بود. نمی‌دانم چگونه حال دل خود را در آن هنگام شرح دهم. برپاخاستم و به طرف شوهرم رفتم.

و به او گفتم: «تا که ژيرو، اینک که چنین روی داده است نمی‌توانم با تو زندگی کنم و دل بر مرگ نهاده‌ام اما تو نیز بایستی به مرگ تن دهی... تو رسوایی مرا شاهد بوده‌ای و نمی‌توانم این چنین که هستی زنده بگذارم.» این بود تمام آنچه توانستم بگویم. باز شوهرم با نفرت و تحقیر بر من خیره شد. دل شکسته شدم و دنبال شمشیرش گشتم. راهزن شمشیرش را با خود برده بود. زیرا نه اثری از شمشیر و نه از تیر و کمانش در جنگل ندیدم. خوشبختانه دشنه خودم در جلوی پایم افتاده بود. آن را بالای سرم نگه داشتم و یکبار دیگر گفتم: «اینک جانت را به من بده تا بازستانم و خود نیز فوراً به دنبال بشتابم.»

این کلمات را که شنید لب‌هایش را به دشواری تکان داد. چون دهانش از برگ‌ها انباشته بود. البته صدایش به هیچ وجه شنیده نمی‌شد. اما با یک نظر کلمات او را دریافتم. نگاه تحقیرکننده‌اش می‌گفت: «مرا بکش» در حالتی میان هوشیاری و بی‌هوشی دشنه را در کیمونوی کبود او فرو کردم و آن‌گاه به قلبش فرود آوردم.

در این موقع باز می‌بایستی از حال رفته باشم. وقتی به حال آمدم

کوشیدم سر بلند کنم. شوهرم نفس آخر را بر آورده بود و هم‌چنان در بند بود. یک شعاع نور از آفتابی که فرومی‌نشست از خلال انبوه سروها و نی‌ها بر صورت رنگ‌باخته‌اش می‌تافت. ناله‌ها را در گلو شکسته و بند از جسد مرده برداشتم و... و تاکنون چه‌ها بر من رفته است دیگر توان گفتار ندارم. به هر جهت عرضه‌مردن نداشتم. گلویم را با دشنه بریدم. خودم را در آبگیری در دامنه‌کوه انداختم. بارها کوشیدم به وسایل گوناگون خود را بکشم و چون نتوانستم، اینک هنوز به عمر پر رسوایی خود ادامه می‌دهم. (تبسمی غربت‌زده) ناکسی که من هستم می‌بایستی حتی رحیم‌ترین بودیساتواها مرا از چشم بیندازد. شوهرم را کشتم. راهزنی، دزد ناموسم شد. چه می‌توانم کرد؟ چه می‌توانم من... من (کم‌کم به زاری وحشیانه‌ای می‌افتد).

داستان مرد مقتول از زبان واسطه^۱:

پس از آنکه راهزن از زخم هتک ناموس کرد، آنجا نشست و با کلمات تسلی‌بخش با او سخن گفت. البته من نمی‌توانستم حرفی بزنم. تمام بدنم محکم به تنه سرو بسته بود. اما در همان موقع بارها به زخم چشمک زدم. می‌خواستم به او بفهمانم که «حرف راهزن را باور مدار.» می‌خواستم چنین معنایی را با نگاهم به او برسانم. اما زخم دل‌مرده روی برگ‌های نی نشسته بود و به دامنش خیره شده بود. از هر جهت معلوم بود به کلام راهزن گوش می‌دهد. از حسد به خودم می‌پیچیدم و راهزن با زبان چرب و نرمش سخن می‌گفت و از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرداخت.

۱. مدیوم - واسطه‌ای که در موقع احضار ارواح از زبان مرده سخن می‌گوید.

عاقبت پیشنهاد جسورانه و بی حیای خود را مطرح کرد: «اینک که تقوای تو لکه‌دار شده است دیگر امکان سازگاری با شوهرت نداری. پس نمی‌خواهی به جای او زن من باشی؟ عشق من به تو باعث شد که این چنین با تو درآوریم.»

هم‌چنان که جنایتکار سخن می‌گفت زخم سر خود را گفتمی در یک حال جذبه برافراشت. هیچ‌گاه مثل آن لحظه زیبا به نظر نمی‌آمد. زن زیبایم در جواب راهزن چه گفت در حالی که من در بند بسته و نگران بودم؟ اینک من در فضا گم‌گشته‌ام اما هرگز نشده است که به جواب زخم بیندیشم و از خشم و حسد نسوزم. زخم واقعاً چنین گفت:

پس مرا با خود به هر جا که می‌روی ببر.

گناه زخم منحصرأ همین نبود، اگر بود که در این تاریکی این‌گونه رنج نمی‌بردم. وقتی زخم دست در دست راهزن مانند خوابگردان از جنگل بیرون می‌رفت، ناگهان رنگ از رویش پرید. مرا که به پای سرو بسته بودم نشان داد و گفت: «او را بکش، تا او زنده است نمی‌توانم زن تو باشم.» بارها فریاد زد: «او را بکش» گفتمی عقل از سرش رفته است. حتی اکنون این کلمات چون پتکی بر سرم فرود می‌آیند و مرا وامی‌دارند که خود را با سر در هاویه بی‌انتهای تاریکی سرنگون سازم.

آیا هرگز چنین کلمات تنفرآوری از دهان آدمی بیرون آمده است؟ آیا هرگز چنین کلمات لعنت‌باری به گوش انسانی رسیده است؟ حتی یک بار؟ حتی یک بار چنین... (فریاد ناگهانی نفرت) رنگ مرد راهزن از شنیدن این کلمات پرید. زخم فریاد می‌زد: «او را بکش.» و به بازوی مرد آویخته بود. راهزن سخت به زخم نگریست و نه، آری گفت و نه، نه... من

هنوز به فکر جواب راهزن بودم که دیدم راهزن زخم را روی تیغه‌های بامبو انداخت. (باز فریاد نفرت) آرام دست به سینه ایستاد به من نگاه کرد و گفت: «با او چه خواهی کرد؟ می‌کشی یا می‌بخشی؟ کافی است با سر اشاره کنی. او را می‌کشی؟» تنها برای همین کلمات مایلم گناه مرد را ببخشم. من تأمل می‌کردم. زخم فریادی زد و به اعماق جنگل گریخت. راهزن سر به دنبالش گذاشت اما حتی نتوانست آستینش را بگیرد.

وقتی زخم گریخت، راهزن شمشیر و تیرها و کمان مرا برداشت. با یک ضربه یکی از بندهای مرا گسست. یادم است که زیر لب می‌گفت: «پس از این نوبت من است.» آنگاه از جنگل ناپدید شد. همه چیز پس از آن آرام شد. نه، شنیدم که کسی می‌گریست، بندهای دیگر را گسستم و به دقت گوش فرادادم و دریافتم که این صدای گریه خود من بود. (سکوت دراز) بدن فرسوده‌ام را از پای سرو بلند کردم. در برابرم شمشیر کوچکی که زخم انداخته بود می‌درخشید. آن را برداشتم و در قلب خود فرو کردم. لخته‌ای خونین دهانم را انباشت. اما احساس درد نکردم. سینه‌ام که سرد شد همه چیز در اطرافم بسان مردگان، در گور آرامش یافت. چه آرامش عمیقی! حتی یک نغمه تنها از پرنده‌ای در این آسمان بر فراز این گور، در خلوت این کوه‌ها شنیده نمی‌شد. فقط یک نور، تنها دمی بر کوه‌ها و سروها ماند. کم‌کم خفیف شد تا سروها و نی‌ها از چشمم محو شدند. آنجا افتاده بودم و در سکوت مطلق غرق شده بودم.

بعد کسی به طرفم خزید. سعی کردم ببینم کیست. اما تاریکی کاملاً اطرافم را انباشته بود. کسی... یک کسی با دستی دیده ناشدنی شمشیر را آهسته از قلبم درآورد. باز یک بار دیگر خون در دهانم پر شد و آنگاه برای همیشه در فضا فرورفتم.

راشومون

از: آکوتاگاوا (ژاپن)

شب سردی بود. نوکر یک سامورایی زیر دروازه راشومون^۱ ایستاده بود و در انتظار بند آمدن باران بود.

کس دیگری زیر این دروازه وسیع نبود. پوشش لاکه قرمز رنگِ ستون عظیم، اینجا و آنجا ریخته بود و بر ستون زنجره‌ای نشسته بود. چون دروازه راشومون در خیابان «سوژاکو» قرار دارد، ممکن است دست‌کم چند نفر دیگر هم با کلاه سبلی و با کلاه‌های اشرافی زیر آن در انتظار بند آمدن طوفان بایستند. اما آن شب غیر از این مرد کسی در آن نزدیکی نبود.

در چند سال اخیر شهر کیوتو دچار یک سلسله بلاها، زلزله‌ها، گردبادها، آتش‌سوزی‌ها شده بود. چنان‌که شهر رو به ویرانی نهاده بود. در تواریخ قدیم آمده است که قطعات شکسته نساویر بودا و یا آثار

۱. راشومون بزرگ‌ترین دروازه قدیم ژاپن «توکیو» بود. به پهنای ۱۰۶ پا و ژرفای ۲۶ پا و سقف آن شیب داشت. درازای دیوار سنگی آن به ۷۵ پا می‌رسید. این دروازه در سال ۷۸۹، آنگاه که پایتخت قدیمی‌تر ژاپن به توکیو منتقل گردید، ساخته شده بود.

بودایی در حالی که جلدهای نقره، یا طلا یا پوشش‌های لاک‌ی آنها ریخته بوده، در کنار جاده انباشته شده بوده‌اند تا به جای هیزم برای سوختن به فروش برسند. اوضاع در کیوتو بدین منوال بود. مرمت دروازه راشومون مطرح نبود. حتی حیوانات وحشی و روباه‌ها این ویرانی را مفت خود می‌دانستند و در خرابه‌های دروازه، کنام جسته بودند. دزدان و راهزنان هم زیر سقفش پناهگاه یافته بودند. کم‌کم عادت شده بود که اجساد بی‌صاحب را به این دروازه بیاورند و همان‌جا رها سازند. هوا که تاریک می‌شد دروازه آن چنان میعادگاهی برای ارواح بود که کسی جرأت نداشت به آنجا نزدیک شود.

کلاغان دسته دسته از هر گوشه‌ی آن به پرواز می‌آمدند. وقت روز، این مرغان، قارقارکنان بر فراز طاق شیب‌دار دروازه، دایره‌وار می‌پریدند و آنگاه که آسمان در غروب خورشید به قرمزی می‌گرایید، پرواز دسته‌ی کلاغان بسان دانه‌های فراوان سیاه‌دانه بود که گفنی بر فراز دروازه پاشیده شده است. اما آن روز، حتی کلاغی هم دیده نمی‌شد. شاید دیروقت بود. پلگان سنگی در اینجا و آنجا فرو ریخته بود و در شکاف‌های آنها علف‌های پرپشت رویده بود. و فضله سفید کلاغان بر آنها نقطه‌گذاری کرده بود. نوکر در کیمونوی آبی کهنه، روی هفتمین و آخرین پله نشسته بود و آسوده باران را تماشا می‌کرد. توجهش بیشتر معطوف به جوش بزرگی بود که بر گونه راستش برآمده بود.

همان‌طور که گفته شد مرد در انتظار ایستادن باران بود. اما اندیشه خاصی هم نداشت که بعد از بند آمدن باران چه بکند. معمولاً می‌بایستی به خانه اربابش باز گردد، اما دم غروب همان روز عذرش را خواسته

بودند. ثروت شهر کیوتو به سرعت رو به زوال می‌رفت. و به علت همین زوال، سامورایی، نوکری را که سالیان دراز در خدمت داشت جواب گفته بود. مرد اینک که به علت باران از راه مانده بود دست به گریبان این اندیشه بود که به کجا روی آورد. غمگین بود. اما اندوهش ربطی به باران نداشت. به نظر نمی‌آمد که باران بیفتد. و مرد در این فکر بود که فردا زندگی خود را چگونه تأمین بکند. با افکار نامربوط و نومیدوار می‌کوشید با سرنوشت تلخ خود بجنگد. بی هدف به صدای ریزش باران در خیابان «سوژاکو» گوش می‌داد.

بارانی که راشومون را دربرگرفته بود نیرویی تازه گرد آورد و با غرّشی رعدآسا بر دروازه یورش آورد. ممکن بود صدای باران تا دور دست‌ها شنیده شود. مرد، سربلند کرد و به ابر غلیظ و سیاهی نگرست که خود را بر نوک سفال‌های فراز بام دروازه می‌مالید.

امکانات مرد اعم از نیک و بد، محدود بود و موقعیتش بسیار دشوار بود. اگر در راه شرافت گام می‌نهاد، بی‌شک در کنار دیوار و یا در آبریز سوژاکو از گرسنگی می‌میرد و او را به همین دروازه می‌آورند و مثل یک سگ ولگرد رها می‌کردند. اما اگر تصمیم به راهزنی می‌گرفت...

مغزش این افکار را به نوبت نشخوار کرد و عاقبت به این نتیجه رسید که دزدی پیشه بکند.

اما شک دست بردار نبود، هر چند کلاه خود را قاضی کرده بود که جز این راه چاره‌ای ندارد باز نمی‌توانست چنان راه‌حلی را موجه بداند. پس از عطسه‌های بلند، آهسته از جا برخاست.

سرمای شب در کیوتو او را آرزومند منقل پرآتشی کرد. باد در تیرگی

شب میان ستون‌های دروازه، زوزه می‌کشید. زنجیره‌ای که روی ستونی نشسته بود و پوشش لاکی قرمز رنگ داشت دیگر رفته بود.

گردن کشید و دورادور دروازه را نگرست. شاید کیمونوی آبی خود را که روی زیرپوش نازکی به تن داشت بالا کشید. تصمیم گرفت که شب را همان‌جا به روز آورد، به شرطی که بتواند گوشه خلوتی که او را از باد و باران پناه دهد بیابد. پلکان وسیعی با پوشش‌های لاکی یافت که به برج دروازه منتهی می‌شد. لابد غیر از مردگان کس دیگری در برج نبود. شاید مرده‌ای هم در کار نبود. پس با توجه به این مسأله که شمشیری که به پهلو آویخته است از غلاف بیرون نلغزد، پا به اولین رشته پلکان گذاشت.

چند لحظه بعد، تا نیمه پلکان رفته بود که جنبشی در برج احساس کرد. نفس را در سینه حبس کرد و مثل گربه چهار دست و پا، از وسط پلکان وسیعی که به برج می‌پیوست سرکشید و منتظر ماند. نور کم‌رنگی که از قسمت بالای برج به درون می‌آمد بر گونه راستش تافت. این همان گونه‌ای بود که جوش درد آور قرمز رنگی از زیر ریش‌های زیر بر آن برآمده بود. او فقط منتظر بود که در داخل برج با مردگان روبرو بشود. در حالی که چند پله بالا نرفته بود که آتشی در آن بالا افروخته دید. و دور و بر آتش موجودی را دید که می‌جنبید. نوری دید لرزان، زرد رنگ و مبهم که تارهای عنکبوت‌ها را که از سقف آویزان بود بسان اشباح جلوه می‌داد. چه جور آدمی چنین نوری را در راشومون افروخته بود؟ و در این طوفان؟ از وجود ناشناس، یا شیطان وحشت زده شد.

به آرامی یک سوسمار به آخرین پله پلکان لغزنده خزید. بر روی چهار دست و پا، گردن را تا آنجا که می‌توانست دراز کرد و ترسان داخل برج را پایید.

همان‌گونه که شایع بود، جسدهای بی‌شماری را دید که بی‌محابا روی زمین انداخته بودند. درخشش نور، ضعیف بود. و بنابراین نتوانست تعداد اجساد را تعیین کند. فقط تشخیص می‌داد که بعضی از آنها لخت بودند و بعضی پوشیده و بعضی زن بودند و تمامشان روی زمین پهن شده بودند، با دهان‌های باز و یا دست‌های گشوده. و کوچک‌ترین نشانی از حیات در آنها نبود. و درست بسان تعداد زیادی عروسک گلی بودند. نمی‌شد باور کرد که این اجساد روزگاری زنده بوده‌اند. آن‌قدر جاودانه خاموش بودند. شانه‌ها، سینه‌ها و بدن‌ها، این‌جا و آن‌جا در نور کم‌رنگ پدیدار بود و قسمت‌های دیگر بدن‌ها در سایه‌ها محو شده بود. بوی زنندهٔ فساد این بدن‌ها دست مرا به بینی‌اش برد.

لحظه‌ای بعد دستش را انداخت و خیره نگاه کرد. چرا که هیولایی را دید که روی جسدی خم شده است. به نظر می‌آمد که هیولا پیرزنی است، لاغر و سفیدموی و مثل راهبه‌ها لباس پوشیده بود. مشعلی از چوب کاج در دست راستش بود و به صورت جسدی که موی دراز سیاه داشت خیره می‌نگریست. ترس بیش از کنجکاوی جان مرد را آکنده. چنان که لحظه‌ای نفس کشیدن را از یاد برد. احساس کرد که موهای سر و بدنش راست ایستاده. همان‌طور که تماشا می‌کرد و می‌ترسید، زن را دید که مشعل را میان دو تختهٔ کف برج جا داد و دست برد به طرف سر جسد و موهای درازش را یکی پس از دیگری کند. درست به میمونی می‌مانست که شپش‌های کودکش را بجوید. موها به سهولت و با حرکت دست زن جدا می‌شد.

همین که موها کنده شد، ترس از دل خدمتکار برخاست و به جایش نفرت از پیرزن نشست. این احساس از حد نفرت درگذشت و به صورت

یک وازدگی تدریجی بر ضد هرچه شر و فساد است درآمد. در این آن، اگر کسی ازو این پرسش را می‌کرد که از گرسنگی مردن بهتر است یا طرّاری پیشه کردن، پرسشی که همین چند لحظه پیش به فکر خودش رسیده بود، مرد بی‌درنگ مرگ را برمی‌گزید. نفرت از نادرستی هم چون آتش مشعل پیرزن که قطعه‌ای از چوب کاج بود، و زن به زمین فرو کرده بود در دلش زبانه کشید.

نمی‌دانست چرا پیرزن موی مرده را می‌کند. و بنابراین نمی‌دانست آیا عمل پیرزن را کار شری بینگارد یا کاری خیر. اما به نظر او در چنان شب طولانی در راشومون، موی مرده را کندن گناهی نابخشودنی بود. البته هرگز به فکرش نرسید که همین چند لحظه پیش رأی خودش بر دزدی قرار گرفته بود.

پس به پاهای خود نیرو داد، از پلکان برخاست و قدم پیش نهاد. دست بر شمشیر داشت و درست روبه‌روی پیرزن ایستاد. عجزه سر بلند کرد. لحظه‌ای درنگ نکرد. همان‌جا ایستاد و بعد جیغ‌زنان به طرف پلکان حمله برد.

مرد فریاد زد: «بدبخت کجا می‌روی؟» و راه بر عجزه لرزان که می‌کوشید به شتاب از چنگش بگریزد گرفت. زن هنوز قصد گریز داشت. مرد او را به عقب کشانید تا مانع شود. کشمکش کردند، میان جسدها افتادند و آنجا با هم گلاویز شدند. شکی نبود که غلبه با مرد خواهد بود. در عرض یک دقیقه بازوی زن را گرفت و پیچاند و مجبورش کرد که بر زمین بنشیند بازوان زن تنها پوستی و استخوانی و مثل پای جوجه‌ای از گوشت تهی بود. زن که بر زمین افتاد، مرد شمشیر کشید و نوک سیمین

تیغه شمشیر را جلو بینی زن گرفت. زن خاموش بود و مثل آدم‌های غشی می‌لرزید. چشم‌هایش چنان گشاده بود که گفتی از چشم‌خانه درخواهد آمد. نفسش مثل محتضران بریده بریده می‌آمد. جان این بدبخت اینک در دست مرد بود. این دانش، خشم خروشان را فرونشاند و غرور آرام و ارضای ضمیر به او داد. به زن نگاه کرد و بالحنی آرام‌تر گفت:

بین، سر کلاتر که نیستم. بیگانه‌ای هستم که اتفاقاً گذارم به این دروازه افتاده. نه تو را در بند خواهم کرد و نه گزارشی از کار تو خواهم داد. به شرطی که بگویی اینجا چه می‌کردی؟

زن چشم‌هایش را بیش از پیش درانید و به صورت مرد به دقت خیره شد. چشمانش قرمز و زنده بود. همچون چشمان مرغان شکاری. لب‌هایش تکان خورده. لب‌های چروکیده‌ای که رو به بینی متمایل بود و انگار چیزی را می‌جوید. سیبک آدمش، نوک تیز، زیر گلوگاه باریکش تکان خورد. آن‌گاه صدای نفس نفس زدنش مانند قارقار کلاغی از گلو بیرون آمد:

من مو را می‌کنم... موها را می‌کنم... تا کلاه گیس بسازم.

جواب او آنچه که در مواجهه میان آنها، نادانسته مانده بود، آشکار کرد. و نومیدی بار آورد. ناگهان زن، فقط پیرزن لرزانی بود که آنجا در پای مرد افتاده بود. دیگر نه هیولایی بود و نه غولی. پیر در مانده‌ای بود که از موی مردگان کلاه گیس می‌ساخت تا بفروشد، برای لقمه نانی. تنفر سردی بر مرد چیره شد. ترس از دلش رفت و نفرت پیشین باز آمد. زن می‌باید احساسات مرد را دریافته باشد. زیرا همچنان که موهایی را که از جسد‌کنده بود در مشت می‌فشرد، با صدایی بریده و خشن این کلمات را بر زبان راند:

در حقیقت کلاه گیس از موی مرده ساختن، ممکن است. به نظر شما کار زشتی بیاید. اما مردگان اینجا درخور کاری بهتر از این نیستند. این زنی که موهای سیاه قشنگش را می‌کندم، کارش این بود که مارها را تکه تکه می‌کرد، خشک می‌کرد و آنها را به جای ماهی دودی در کنار ارگ جلو چشم نگهبانان می‌فروخت. اگر از طاعون مرده بود، اینک هم همان کار را می‌کرد. حتی نگهبانان ارگ خوششان می‌آمد از او بخرند. و می‌گفتند ماهیش خوشمزه است. کاری هم که او می‌کرد خطا نبود. زیرا اگر این کار را نمی‌کرد از گرسنگی می‌مرد. راه به جای دیگر نداشت. اگر خودش می‌دانست که من هم برای زیستن ناگزیر به چنین کاری هستم اهمیت نمی‌داد. مرد، شمشیرش را غلاف کرد و دست چپ را بر دسته شمشیر گذاشت و متفکرانه به زن گوش داد. با دست راست جوش بزرگی را که بر گونه داشت لمس کرد. همان طور که گوش به زن داشت جرأت خاصی در دلش شکفت. جرأتی که قبلاً، آن گاه که لحظه‌ای پیش زیر دروازه نشسته بود، نداشت. نیروی شگرفی او را به جهت مخالفی از شجاعت سوق داد. شجاعتی که قبلاً با آن پیرزن را از پا انداخته بود. دیگر در این اندیشه نبود که آیا از گرسنگی بمیرد یا تن به دزدی دهد. از گرسنگی مردن بسی از مغزش دور بود. چنان که این مسأله آخرین فکری بود که ممکن بود به مغزش خطور کند. وقتی کلام زن به پایان رسید، با لحن نیشداری پرسید: «مطمئنی؟» دست راستش را از جوش صورتش برداشت و به جلو خم شد و دست به گردن زن گذاشت و به خشونت گفت:

پس کار درستی است اگر من هم از تو چیزی بدزدم؟ اگر ندزدم از گرسنگی خواهم مرد.

لباس زن را از تنش درید و چون زن مقاومت می‌کرد و می‌کوشید تا پای او را بگیرد، لگدی سخت به زن زد و روی جسدها پرتش کرد. پنج قدم... و بر سر پلکان بود. جامهٔ زرد رنگی را که از تن زن درآورده بود زیر بغل داشت و در یک چشم به هم زدن از پلکان لغزنده سرازیر شد و در مفاک شب فرورفت. صدای رعد آسای پاهایش در برج مخوف پیچید و آنگاه، همه چیز آرام شد.

کمی بعد پیرزن از روی جسدها بلند شد. قرقرزان و نالان در نور مشعلی که هنوز می‌سوخت خود را به بالای پلکان رسانید و از زیر موهای سفیدش که به صورتش آویخته بود، در نور مشعل به آخرین پله نظر دوخت. و جز این، تنها تاریکی بود. شناخته‌ناشدنی و عاری از شناسایی.

خبر ساختن دیوار

از: فرانتس کافکا (چک و اسلواکی)

خبر ساختن دیوار، اینک به این جهان راه یافته بود و تازه خبر دیر رسیده بود. قریب سی سال پس از اعلام آن، غروب یک روز تابستان بود. ده ساله بودم و با پدرم کناره رودخانه ایستاده بودم. آن چنان که اهمیت این لحظه حساس می‌شاید، تمام جزئیات واقعه را به یاد دارم. پدرم دستم را گرفت. حتی وقتی خیلی هم پیر بود، دوست داشتم دستم را بگیرد، با دست دیگرش چپق دراز و باریکش را که انگار یک نی بود، نوازش کرد. ریش بزرگ دو شقه و سیخ ایستاده‌اش در باد تکان می‌خورد. پک لذت‌بخشی به چپقش زد و سرش را بلند کرد و به آن طرف رودخانه نگاه کرد. موهای بافته پشت سرش که مورد احترام بچه‌ها بود، لغزید و پایین تر افتاد و روی قبای روزهای تعطیلش که ابریشمی بود و با گلابتون رویش نقش انداخته بودند، خش خش کرد. در همان لحظه، زورقی در جلوی ما ایستاد. زورق‌بان به پدرم اشاره کرد که از شیب پایین بیاید و خودش هم برای دیدارش بالا آمد. وسط شیب به هم رسیدند. زورق‌بان درگوش پدرم آهسته چیزی گفت. حتی برای نزدیک‌تر شدن به

خود، پدرم را در بغل گرفت. نفهمیدم چه ها گفتند. تنها دیدم انگار پدرم خبر را باور نکرد. زورق بان با تمام اشتیاق یک ملاح، تقریباً گریبان چاک کرد که پدرم را مطمئن کند که خبر راست است. پدرم ساکت تر شد و زورق بان برگشت و پرید در زورقش که زق زق صدا کرد و بادبان افراشت و رفت. پدرم به فکر فرورفته بود. به طرف من برگشت و چپش را خالی کرد و به کمرش آویخت و گونه ام را نوازش کرد و سرم را به طرف خودش کشید. این حرکت را زیاد دوست داشتم و خیلی خوشحالم می کرد. به خانه برگشتیم. شوربا روی میز بخار می کرد. و چندتا مهمان هم آمده بودند. و شراب توی جام ها ریخته می شد. پدرم اعتنایی به این جزئیات نکرد و از همان آستانه در، آنچه شنیده بود، باز گفت. طبیعی است که عین کلمات او یادم نیست. اما به علت غیرعادی بودن طبیعت رویدادها که کافی بود حتی بچه ای را تحت تأثیر قرار دهد، معنای کلمات چنان در خاطر من نشست که هنوز احساس می کنم، می توانم تا حدی معنای کلمه به کلمه آنها را نقل کنم. و این کار را می کنم. چرا که آن کلمات حاکی از یک تفسیر ساده و واقعیت بود. پدرم کمابیش چنین کلماتی را بر زبان راند:

یک زورق بان بیگانه، من همه قایق ران هایی که معمولاً به اینجا می رانند، می شناسم، اما این یکی غریبه بود. همین الان به من گفت که بناست دیوار عظیمی برای حراست خاقان ساخته بشود. چنان که می دانید ملت های خائن با آن همه شیاطین رجیم در میان شان غالباً جلو کاخ سلطنتی گرد می آیند و تیرهای سیاه شان را رو به خاقان پرتاب می کنند.

در برابر قانون

از: فرانتس کافکا (چک و اسلواکی)

«جلو در قانون، دربانی به نگهبانی ایستاده است. مردی از ولایت، پیش دربان می آید و التماس می کند که تو برو. اما دربان می گوید حالا نمی تواند او را راه بدهد. مرد فکر می کند و می پرسد: آیا کمی بعد راهش خواهد داد؟ دربان می گوید ممکن است. اما حالا نمی شود. چون در تالار قانون مثل همیشه باز است و دربان هم کنار می رود، مرد خم می شود تا از در ورودی، داخل را دید بزند. دربان که چنین می بیند، می خندد و می گوید: اگر وسوسه ورود در تو آن قدر قوی است، سعی کن بی رخصت من داخل شوی. اما بدان که قوی هستم و تازه من فروترین دربان ها هستم. از هر تالاری به تالار دیگر، دربان هایی دم هر در ایستاده اند و یکی از دیگری قوی تر است. و تازه ریخت سوئی طوری است که من حتی تحمل دیدارش را ندارم. اینها مشکلاتی است که مرد ولایتی توقع مواجهه با آنها را ندارد. مرد، می اندیشد که قانون باید همیشه در دسترس همه کس باشد. اما چون دربان را از نزدیک می بیند که پوستین پوشیده، با آن بینی نوک تیز و ریش دراز و تنک تاتاری، نتیجه می گیرد که بهتر است صبر کند

تا اجازه ورود بیابد. دربان یک عسلی به او می دهد و اجازه می دهد کنار در بنشیند. می نشیند و روزها و سالها منتظر می ماند. بارها کوشش می کند که اجازه ورود بگیرد و دربان را از اصرار خود به ستوه می آورد. دربان غالباً او را به حرف می گیرد، پرسش های مختصری درباره زادگاهش و مسایل دیگر می کند. اما این پرسش ها کاملاً بی طرفانه مطرح می شود. مثل پرسش هایی که آدم های مهم می کنند و همیشه هم به این نتیجه می رسند که هنوزم وقتش نرسیده که داخل بشود. مرد که خود را با وسایل زیاد برای این سفر مجهز کرده است، از دار و ندارش - هرچند گرانبها - دل می کند و به امید رشوه دادن به دربان، آنها را از خود جدا می سازد. دربان همه را می پذیرد. با این حال در موقع گرفتن هر هدیه ای می گوید: این را می پذیرم تا نه خیال کنی که کاری بوده که نکرده باشی. در تمام این سال های دراز، مرد، دربان را تقریباً مدام می پاید. دربان های دیگر از یادش رفته و گمان می کند که این ظاهراً تنها مانع میان او و قانون است. در سال های اول به سرنوشت شوم خود بلند بلند لعنت می فرستد، اما پیرتر که می شود تنها لب می جنباند. کم کم مثل بچه ها می شود و چون در انتظار طولانی حتی کک های خزیقه دربان را هم شناخته است، از کک ها می خواهد که کمکش کنند و دربان را وادارند که تغییر عقیده بدهد. عاقبت چشم هایش تار می شود و نمی داند آیا دنیای گرداگردش واقعاً تیره و تار شده است یا چشم هایش او را به این اشتباه انداخته اند. در این تاریکی، اینک می تواند، نور جاودانی را که از در قانون سیلان دارد، ببیند. دیگر عمرش به آخر رسیده است. پیش از اینکه بمیرد، هرچه در مدت مجاورت آزموده است، در مغزش به صورت یک پرسش خلاصه

می‌شود. پرسشی که هرگز با دربان در میان نگذاشته بود. به دربان اشاره می‌کند. چرا که دیگر نمی‌تواند جسم خود را که دارد سفت و خشک می‌شود، بلند بکند. دربان مجبور است زیاد خم بشود تا صدایش را بشنود. چون که تفاوت اندازه، به ضرر مرد ولایتی میان آنها، بسیار زیاد شده است. دربان می‌پرسد: حالا چه می‌خواهی بدانی؟ چقدر سمجی. مرد جواب می‌دهد: هرکس می‌خواهد که به قانون دسترسی پیدا بکند. چطور است که در تمام این سال‌ها، هیچ‌کس غیر از من پیدا نشد که اجازه ورود بجوید؟ دربان متوجه می‌شود که نیروی مرد به آخر رسیده و شنوایش رو به زوال است، پس در گوش او نعره می‌زند:

از این در غیر از تو هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست اذن دخول بیابد. چون این در، تنها برای ورود تو در نظر گرفته شده بود و اینک من در را خواهم بست.

* * *

«کاف» که شدیداً مجذوب داستان شده بود، فوراً گفت:

بنابراین دربان مرد را فریب داد.

مرد روحانی گفت: آن قدر شتابزده نباش، پیش از سنجیدن اعتقادی به آن نیاویز. من داستان را عین متن کلام مکتوب، برایت گفته‌ام، ذکری از فریب در آن نرفت.

کاف گفت: اما مطلب واضح است و اولین تفسیر شما کاملاً درست بود. دربان وقتی ندای رستگاری را به مرد سر داد که دیگر به دردش نمی‌خورد. مرد روحانی گفت: پرسش درست زودتر از آن مطرح نشده بود. به علاوه باید متوجه باشی که مخاطب فقط یک دربان بود و این چنین که بود وظیفه خود را انجام می‌داد.

کاف پرسید: چرا فکر می‌کنید که دربان انجام وظیفه می‌کرد؟ وظیفه دربان این بود که غریبه‌ها را راه ندهد. اما این مرد، که در ورودی، به خاطر او باز شده بود، بایستی اجازه ورود می‌یافت.

مرد روحانی گفت: تو برای کلام مکتوب، احترام کافی قائل نیستی و داستان را هم تغییر می‌دهی. داستان شامل دو گفتار مهم است که به وسیله دربان درباره اذن دخول به قانون، به زبان می‌آید. یکی که در آغاز گفته می‌شود و دیگری که در پایان. گفتار اول حاکی است که دربان نمی‌تواند مرد را همان لحظه راه بدهد. و گفتار دوم، دال بر این است که در، فقط به خاطر آن مرد در نظر گرفته شده بود. تازه بیانیه اول حتی مفهوم ضمنی بیانیه دوم را دربردارد. می‌توان گفت دربان امکان اذن دخول در آینده را به ذهن القاء کرده است. و حتی از وظیفه خود پا فراتر نهاده. در آن لحظه، وظیفه آشکار او تنها جلوگیری از ورود بوده است و در واقع بسیاری از مفسران متحیر مانده‌اند که چرا بایستی چنین قضایی صورت پذیرد. در حالی که دربان ظاهراً مردی است قاطع، با توجه و جدی نسبت به وظیفه. چنان که در این سالیان دراز حتی یک‌بار نگاهیانی خود را ترک نمی‌گوید و در را تا آخرین لحظه نمی‌بندد. ضمناً به اهمیت شغل خود واقف است. زیرا می‌گوید من فروترین دربان‌ها هستم. پرحرف نیست، چون که در تمام این سال‌ها، تنها پرسش‌هایی می‌کند که بی‌طرفانه است. رشوه نمی‌گیرد چون در موقع پذیرفتن هدیه می‌گوید:

این را می‌پذیرم تا نه خیال کنی که کاری را ناکرده باقی گذارده‌ای.

وقتی پای وظیفه در میان می‌آید نه ترحم، محرک اوست و نه، خشم. زیرا گفته شده که مرد، دربان را از اصرار خود به ستوه آورد. و دست آخر

این که حتی ظاهر او نشان‌دهنده یک شخصیت عالم‌نماست. بینی بزرگ نوک‌تیز، ریش سیاه بلند و تنک تاتاری. آیا می‌شود درباری از این به قاعده‌تر پیدا کرد؟ باین حال عوامل دیگری در شخصیت دربان موجود است که احتمالاً برای هرکس که اجازه ورود بخواند مفید می‌باشد. می‌توان درک کرد که به هر جهت دربان پا از وظیفه خود فراتر نهاده است و احتمال اذن دخول در آینده را القاء کرده است. زیرا نمی‌توان انکار کرد که دربان کمی ساده‌لوح و در نتیجه خودبین است. بیان او را درباره نیروی خودش و دربان‌های دیگر و هیأت وحشتناک آنها را که حتی خودش تحمل دیدارشان را ندارد، در نظر بگیرید. گیرم که این اظهار عقیده‌ها به حد کافی راست باشد، اما طرز بیان آنها نشان می‌دهد که ادراک او به علت خودبینی و ساده‌لوحی مغشوش است. مفسران در این باره اشاره کرده‌اند: ادراک درست هر موضوعی، و عدم درک همان موضوع، صد درصد منافی همدیگر نیستند. به هر جهت باید در نظر گرفت که چنین خودبینی و ساده‌لوحی، هرچند با اغماض به آنها اشاره شده است، احتمالاً دفاع از در را ضعیف خواهد کرد. این صفات، نقاط ضعف شخصیت دربان است. بایستی این حقیقت را هم اضافه کرد که دربان طبعاً موجودی است که روش دوستانه دارد و به هیچ وجه همیشه رسمانه و اداری نیست. در همان لحظه اول، به خودش اجازه می‌دهد که به طنز، مرد را به ورود دعوت کند. با وجودی که مطلقاً از حق ردّ دخول برخوردار است. بعد مثلاً مرد را بازپس نمی‌فرستد. اما چنان که گفته شد، به او چهارپایه‌ای می‌دهد و اجازه می‌دهد دم در بنشیند. شکیبایی و تحمل التماس‌های مرد در این همه سال، گفتگوهای کوتاه، پذیرفتن

هدایا، ادبی که نشان می‌دهد و می‌گذارد مرد در حضورش سرنوشتش را که شخص دربان مسؤل آن است با صدای بلند نفرین کند، تمام اینها دال بر وجود رگه‌های معین همدردی در خصلت دربان می‌باشد. همه دربان‌ها این‌طور عمل نمی‌کنند. و دست آخر در پاسخ اشاره مرد آن قدر خم می‌شود تا به مرد فرصت بدهد آخرین پرسش خود را مطرح کند. تنها یک بی‌صبری ملایم، دربان می‌داند که این پایان تمام ماجرا است و از کلماتش پیداست، تو سِمجی. بعضی‌ها دست بالای تفسیر را می‌گیرند و می‌گویند که در این کلمات نوعی تحسین دوستانه نهفته است و به هر جهت نوع و رنگی از دلسوزی نیست. به هر صورت می‌توان گفت: شخصیت دربان از آنچه تصور کرده‌ای، بسیار متفاوت است.

«کاف» گفت: شما داستان را دقیق‌تر از من و در زمانی درازتر مطالعه کرده‌اید. هر دو مدّت کوتاهی ساکت ماندند. بعد «کاف» گفت: پس شما تصوّر می‌کنید که مرد فریب نخورده بود.

مرد روحانی گفت: متوجّه حرفم نشدی. من فقط عقاید مختلف را که به این نکته مربوط می‌شود خاطر نشان کردم. زیاد به آنها اهمیّت نده. متون مکتوب تغییرناپذیر و تفسیرها غالباً حیرت مفسران را بازگو می‌کنند. در این مورد تفسیری هم هست که مدعی است فریب‌خورده واقعی، دربان است.

کاف گفت: این دیگر تفسیر دور از ذهنی است. مبنای آن چیست؟
مرد روحانی جواب داد: مبنای آن بر سادگی ذهن دربان استوار است. بحث در این است که دربان از بطن قانون بی‌خبر است. تنها راهی را که به آن منتهی می‌شود، می‌شناسد و همانجاست که قدم می‌زند و کشیک

می دهد. عقاید او دربارهٔ داخل تالار ظاهر آبیچه گانه است و تصوّر می رود خودش از نگهبانان دیگر می ترسد و آنها را به هیأتی وحشتناک به مرد معرفی می کند. در واقع دربان از آنها بیشتر می ترسید و مرد کمتر. زیرا مرد بعد از شنیدن وصف ترس آور دربان های دیگر، باز قصد دارد، وارد شود، در حالی که دربان هیچ گونه اشتیاقی به ورود ندارد. دست کم تا آنجا که ما آگاهی داریم. باز کسانی هستند که می گویند دربان اصلاً در متن قانون است. از اوّل داخل بوده. چرا که به خدمت قانون درآمده و این خدمت تنها از داخل به او محول شده بوده و این برخلاف نظریه ایست که می گوید دربان به وسیلهٔ ندایی از داخل به کارگماشته شده. به علاوه دربان داخل را هم دید زده. زیرا هیأت دربان سوم را بیش از حدّ تحمل خود می داند. با این حال در تمام این سال ها، اشاره ای دال بر دانش دربان نسبت به آنچه در درون می گذرد، نمی شود و تنها به ریخت دربان ها اشاره می گردد. ممکن است او را از این کار منع کرده باشند. اما از این منع هم ذکری نشده است. بر پایهٔ این مقدمات این نتیجه به دست می آید که دربان چیزی از معنا و منظرهٔ داخل نمی داند و خودش در یک حالت خیالی به سر می برد. اما دربارهٔ رابطه اش با مرد دهاتی هم در اشتباه است. زیرا خدمتگزار مرد است و خودش نمی داند و با مرد مثل یک زیر دست رفتار می کند. و این امر از جزئیات بسیاری که احتمالاً هنوز در ذهن تو تازه است، تشخیص داده می شود. از این دیدگاه قصه، به وضوح اشاره شده است که دربان تابع مرد است. در مرحلهٔ اول، یک اسیر، همواره تابع یک آزاد مرد است و می دانیم که مرد دهاتی واقعاً آزاد است. می تواند هر جا که می خواهد برود. تنها در قانون به روی او بسته است. و دسترسی به

قانون برایش تنها به وسیله یک نفر ممنوع شده است. وقتی روی چهارپایه کنار در می‌نشیند و باقی عمرش همان‌جا می‌ماند، با اراده آزاد خود این کار را می‌کند. در داستان ذکر می‌شود که از اجبار به میان نیامده. اما دربان به وسیله اداره خاصی، به شغل خود گماشته شده. جرأت ندارد بزند بیرون و برود در ولایت بگردد و ظاهراً اگر هم بخواهد نمی‌تواند داخل تالار قانون بشود. به علاوه هرچند در خدمت قانون است، خدمت او منحصرآنگهبانی از همین یک در است. به عبارت دیگر تنها خدمت‌کننده به این مردیست که در برای ورود او تعبیه شده است. از این دیدگاه تابع مرد است. باید در نظر گرفت که سالیان زیادی، به اندازه سال‌هایی که لازم است یک مرد ببالد و به عنفوان شباب برسد. شغل دربان از یک نظر، تنها تشریفاتی خشک و خالی بوده، به این علت که ناگزیر بود مدت‌ها صبر کند تا مردی بیاید. یعنی نوجوانی در عنفوان شباب از راه برسد. پس دربان باید مدت‌ها انتظار بکشد تا هدف شغلش امکان یابد. به علاوه، مجبور بوده این شکیبایی را طبق میل مرد، به خود هموار کند. چرا که ورود مرد بستگی به اراده آزاد خودش داشت. تازه، ختم مأموریت دربان هم بستگی به اراده آزاد خودش داشت. پس دربان تا پایان، تابع مرد بود و در سرتاسر داستان تأکید شده است که دربان ظاهراً از تمام این موارد بی‌اطلاع است. و این موضوع به خودی خود جالب نیست، چرا که با این تفسیر، دربان در یک مورد بسیار مهم‌تر که در شغلش مؤثر بوده است، فریب خورده است. در پایان ماجرا، مثلاً درباره دخول به قانون می‌گوید: اینک در را می‌بندم. اما در آغاز داستان گفته شده است که در ورود به قانون همواره باز است. و اگر این در همواره باز است، یعنی در تمام

اوقات بدون توجه به زندگی یا مرگ مرد. پس خود دربان قادر به بستن در نمی‌باشد. دربارهٔ محرک، در بیان این اظهار اختلاف عقیده موجود است. آیا دربان گفت: و حالا در را می‌بندم. و این بیان تنها به خاطر جوابی بود که بایستی به مرد می‌داد؟ یا دربان می‌خواست به نهایت وظیفه‌شناسی خود تأکید بورزد و یا می‌خواست مرد را به یک حالت اندوه و افسوس در واپسین لحظات عمرش دچار سازد؟ اما در اینکه خود دربان نخواهد توانست در را ببندد بحثی نیست. بسیاری از مفسران در واقع معترفند که دربان نسبت به مرد حتی از نظر آگاهی، دست کم در پایان کار، در مرحلهٔ فروتری است. زیرا مرد در دم آخر، نوری را که از در قانون ساطع است، می‌بیند. اما دربان به علت مقام اداریش بایستی پشت به در بایستد و اشاره‌ای نمی‌کند که نشان بدهد تغییری را مشاهده کرده باشد.

کاف پس از این که زیر لب چندین بخش از استدلال کشیش را با خود زمزمه کرد، گفت: خوب استدلال شده. استدلال خوبی است. و مایلیم بپذیریم که دربان فریب خورده است. اما این پذیرش باعث نمی‌شود که اعتقاد قبلی خود را رها نمایم. زیرا هر دو نتیجه‌گیری تا حد زیادی باهم برابرند. خواه دربان روشن بین باشد، خواه فریب خورده. با این حال، حق مطلب به خوبی ادا نشده است. من گفتم مرد فریب خورده است. اگر دربان روشن بین باشد، باز جای شکش باقی است. اما اگر خود دربان فریب خورده است، پس الزاماً بایستی فریب‌خوردگی خود را با مرد در میان بگذارد. و این موضوع به هیچ وجه دربان را مرد متقلبی معرفی نمی‌کند. ولی موجودی معرفی می‌کند بسیار ساده لوح که بایستی فوراً از مقامش

معزول بشود. فراموش نکنید که فریب خوردگی دربان، آزاری به خودش نمی‌رساند. اما صدمه بی‌حسابی به مرد می‌زند.

مرد روحانی گفت: به آنچه گفתי ایرادهایی وارد است. خیلی‌ها معتقدند که داستان به کسی این حق را نمی‌دهد که دربان را داوری کند. دربان هر جوری که به نظر ما بیاید، باز خدمتگزار قانون است. یعنی به قانون تعلق دارد. و این‌طور که هست فوق داوری بشری قرار دارد و با توجه به این مسأله کسی جرأت نمی‌کند دربان را تابع مرد بداند. دربان با چنین مقامی که دارد، هر چند این مقام، دربانی در قانون باشد، به طرز مقایسه‌ناپذیری، آزادتر از هر کسی در این جهان است. مرد تنها در جستجوی قانون است، دربان کاملاً وابسته به قانون است. قانون است که او را سرپستش گذاشته. اگر به لیاقت او شک کنیم، به نفس قانون شک برده‌ایم. کاف سر تکان داد و گفت: با این دیدگاه موافق نیستم. زیرا اگر کسی آن را بپذیرد، باید هر چه را دربان می‌گوید، حقیقت بینگارد. اما خود شما به اندازه کافی ثابت کردید که چگونه چنین امری محال است. مرد روحانی گفت: لازم نیست هر چیزی را حقیقت انگاشت. تنها بایستی لزومش را پذیرفت.

کاف گفت: نتیجه غم‌انگیزی است. ولی به صورت یک اصل کلی قابل تعمیم است.

ماه عسل آفتابی

از: آلبرتو مراویا (ایتالیا)

برای ماه عسل آفتابی خودشان «آناکاپری» را انتخاب کرده بودند. چرا که «جاکومو» چند ماه پیش هم آنجا بود و حالا می‌خواست با عروس، به همانجا بازگردد. دیدار قبلی او از «آناکاپری» در بهار صورت گرفت. هوای صاف و لطیف را و گل‌های زنده را با زمزمه هزاران حشره در تابش طلایی آفتاب هنوز به یاد داشت... اما این بار وارد که شدند همه چیز دگرگون می‌نمود. روزهای سگی اواسط ماه اوت با هوای گرفته انتظارشان را می‌کشید. و رطوبت بخارآلودی، آسمان را فراگرفته بود. حتی در ارتفاعات «آناکاپری» اثری از هوای لطیف یا گل‌ها یا دریای کبود که «جاکومو» درباره آنها مدیحه‌ها سروده بود دیده نمی‌شد. گذرگاه‌هایی که از میان مزرعه‌ها به صورت مارپیچ می‌گذشت، یک لایه غبار زردرنگ بر خود داشت. گرد و خاک چهارماهه در انتظار باران در این گذرگاه‌ها، روی هم انباشته بود. آنچنان که حتی جای پای مارمولک‌های براق بر آنها می‌ماند. پاییز از مدت‌ها پیش احساس می‌شد. برگ‌ها دیگر رنگ‌های زرد و قرمز داشتند و جابه‌جا درخت‌ها از بی‌آبی

خشک می نمودند. ذرات غبار، هوای خفه را پر کرده بود. آن چنان که بینی آدم تیر می کشید. بوی مزارع و دریا جای خود را به بوی سنگ های تفته و مزبله های خشک داده بود. آب که در بهار، رنگ از انبوه بنفشه هایی می گرفت که کنارهاش را می آراستند و زیر سطحش شنا می کردند، اینک به رنگ خاکستری درآمده بود. و نور غمگین و خیره کننده آسمان را که باد شرعی با خود می آورد منعکس می ساخت. «سیمونا» روز بعد از ورودشان، آنگاه که از کوره راهی که به فار می رسید، می گذشتند، گفت:

گمان نمی کنم حتی یک ذره هم زیبا باشد. خوشم نمی آید. نه، به هیچ وجه. جامو کو که چند قدم دنبالش می آمد جواب نداد. از وقتی که از تالار شهرداری در رُم، آنجا که مراسم عروسیشان برگزار شده بود، درآمده بودند، سیمونا با همین لحن نالان و ناراضی سخن گفته بود. و جا کو مو ظن می برد که بدخلقی طولانی او توأم با اعراض بدنی آشکارش ربطی به جا و به موقع ندارد بلکه به علت وجود جا کو مو است. از آنا کاپری بد می گفت. چرا که نمی دانست نارضایی اصلی او از شوهر است. ازدواج آنها از روی عشق بود. اما عشق یکیشان بیشتر ارادی بود تا احساس واقعی. علت کافی هم برای این عذاب درونی وجود داشت. چرا که وقتی حلقه ازدواج را به دست می لغزاند در صورت او اثر پشیمانی و آشفتگی خوانده بود. به علاوه در اولین شبشان در آنا کاپری، سمونا به بهانه خستگی و دریازدگی، التماس کرده بود که آن شب کاری به کارش نداشته باشد. بنابراین روز دوم ازدواجشان سیمونا همان قدر با کره بود که پیش از عروسیشان. خسته و وامانده از میان کوره راه های غبار آلود، با کیفی که به شان

انداخته بود، می‌رفت. و جاکومو با اندوهی عمیق نگاهش می‌کرد. در آرزوی آن بود که با یک نگاه نافذ با نگاهی که زنان دیگر را به دام انداخته، تصاحبش کند. اما می‌دانست که نگاهش خاصیت نافذ خود را از دست داده. چشم‌هایش با محبتی تحلیل‌کننده بر او می‌افتاد. اما در آنها نیرویی که بتواند هوس واقعی بینگیزد نبود. سیمونا بلندقد نبود. اما پاهای کشیده دخترانه‌ای داشت.

رنگ پاها، خنک، درخشان و پرهیزگارانه می‌نمود. کمر و تهیگاهی باریک داشت. وقتی برگشت با او حرف بزند تنها قسمتی از بدنش که خاصیتی زنانه داشت به چشمش آمد. موهای بور و پرپشت او هرچند کوتاه بود اما انگار برگردنش سنگینی می‌کرد. ناگهان مثل کسی که احساس کرده باشد کسی می‌پایدش برگشت و پرسید:

چرا مجبورم می‌کنی جلوی تو راه بروم؟

جاکومو به حالت بچگانه و معصوم چشم‌های آبی درشتش، به بینی کوچک و سربالا و لب بالای ورچیده و به همان اندازه بچگانه‌اش نگاه کرد. با خود اندیشید که قیافه‌اش هم نسبت به او بیگانه است و هنوز عشق آن را لمس نکرده. با تسلیم و رضا گفت:

اگر بخواهی من جلو خواهم رفت.

و از کنار او گذشت و برای آنکه هوس خودش را بیازماید آرنج دستش را به عمد به تن او زد. اینک او از جلو می‌رفت و سیمونا به دنبالش می‌آمد. کوره راه از دامنه قله «سولارو» می‌گذشت. از یک دیواره با سنگ‌هایی که به دست هیچ معماری کار گذاشته نشده بود و بنابراین در حال ریزش بود و شاخه‌های مو از فراز آن سرک می‌کشیدند به راهی

سراشیبی افتادند که از تاکستان‌های خالی از سکنه و جنگل‌های زیتون می‌گذشت و به دریای پوشیده از مه خاکستری رنگ می‌پیوست. فقط یک درخت کاج تنها، در نیمه راه کوهستان وجود داشت که برگ‌های سوزنی‌اش در هوا غوطه می‌خورد. و این درخت نوید صفای شاعرانه منظره در روزهای خوش بهار بود. سیمونا یواش می‌رفت و در هر قدم از جاکومو عقب‌تر می‌ماند تا عاقبت ایستاد و پرسید:

خیلی راه باید برویم؟

جاکومو جواب داد که:

تازه راه افتاده‌ایم. دست کم یک ساعت باید راه برویم.

سیمونا به این امید که جاکومو پیشنهاد بازگشت خواهد داد به او نگاه کرد و با کج خلقی گفت: «تحملش را ندارم.» جاکومو برگشت و بازو در کمرش انداخت و پرسید: «تحمل پیاده‌روی را نداری یا تحمل مرا؟» سیمونا با حالتی غیرمنتظره در روی او قرار گرفت و گفت: مقصودت چیست؟ البته تحمل پیاده‌روی را ندارم.

مرا ببوس!

بوسه‌ای شتابزده بر گونه شوهر زد و زمزمه کرد: «خیلی گرم است. دلم می‌خواست می‌رفتم خانه.» جاکومو گفت: «باید برسیم به فار. فایده برگشتن چیست؟ همین که رسیدیم شنا می‌کنیم. جای زیبایی است. فار را صورتی و سفید رنگ کرده‌اند. نمی‌خواهی فار را ببینی؟»

چرا، اما دلم می‌خواهد پر درآرم و به آنجا برسم. نه با پای پیاده. جاکومو پیشنهاد کرد که: بیا حرف بزنیم. حرف زدن نردبام راه است. زن با صدای گریه آلود اعتراض کرد که: حرفی ندارم بزنم.

جا کومو پیش از این که جواب بدهد لحظه‌ای مکث کرد.
تو یک عالمه شعر از حفظ داری. یک شعر بخوان و من گوش
می‌دهم و پیش از آن که متوجه بشوی به آنجا رسیده‌ایم.
می‌دانست که به جای حساس تکیه کرده. چرا که دختر حافظه عجیبی
برای شعر داشت. زن با غروری کودکانه پرسید: چی بخوانم؟
سرودی از داتته.

کدام سرودش را؟

سومین سرود دوزخ.

سیمونا تا حدی آرامش یافت. باز جلو او به راه افتاد و شروع کرد به
شعر خواندن:

«به خاطر من است که به شهر دردمند فرود می‌آیند

به خاطر من است که درد ابدی را به جان می‌خرند

به خاطر من است که میان گمشدگان راه می‌سپرنند.»

شعرها را مثل یک دختر مدرسه، ماشینی و بدون حالت می‌خواند و از
این کوشش نفس نفس می‌زد. همچنان که به سختی راه می‌رفت در انتهای
هر بیت مکث می‌کرد. کوچک‌ترین توجهی به معنا و یا ترکیب کلمات
نداشت. مثل دختر مدرسه بی‌هوشی که فقط از سر اطاعت کاری را انجام
می‌دهد. گاه به گاه برمی‌گشت و نگاه گذرایی به مرد می‌انداخت. بله
درست مثل یک دختر مدرسه با کلاه آبی و سفیدی روی موهای بورش.
پس از اینکه مقداری راه پیمودند، به دیواری رسیدند که دورادور ویلای
بزرگی ساخته شده بود و از پیچک پوشیده بود و شاخه‌های پربرگ بلوط
بر بالای آن رویده بود.

سیمونا شعر آخر سرود را چنین خواند.
«و اینجاست که چگونگی برداشت آدمی آشکار می شود.»
باز برگشت و پرسید: این خانه مال کیست؟
مال آکسل مونته بود. اما حالا مرده.
چه جور آدمی بود؟
آدم بسیار زیرکی.

و برای آنکه سر زن را گرم کند افزود که: «در اوایل قرن طیب بسیار معروفی بود. اگر بخواهی بیشتر بشناسیش داستانی از او می خواهی بشنوی؟»
بله برایم بگو!

یک روز یک خانم زیبا و مکش مرگ ما و اهل معاشرت با انواع و اقسام بیماری های خیالی آمد پیشش. مونته با حوصله به شرح حالش گوش داد و معاینه اش کرد و وقتی دید هیچ مرضی ندارد گفت من معالجه قطعی شما را می دانم اما بایستی آنچه می گویم عیناً انجام بدهید. بروید پای آن پنجره بایستید و آرنجتان را به چهارچوب تکیه بدهید. خانم اطاعت کرد و مونته دنبالش رفت و اردنگی محکمی به پشتش زد و بعد او را به در خروجی هدایت کرد و گفت: «سه بار در هفته، و بعد از چند ماه کاملاً شفا می یابید.»

سیمونا نخندید. به دیوار نگاه کرد و بعد از لحظه ای به تلخی گفت:
معالجه من هم همین است.

جاکومو از لحن غمگین او جا خورد. به سوییش آمد و پرسید:
چرا این طور حرف می زنی؟ چه فکری به سرت افتاده؟
راست می گویم... من کمی دیوانه ام و تو باید عیناً مثل آن دکتر با من تا کنی. در چه مورد؟

با صراحت حیرت آوری جواب داد: در مورد دیشب.
اما دیشب خسته بودی. دریازده بودی.
همه‌اش آن نبود. من هرگز دریازده نمی‌شوم. خسته هم نبودم.
می‌ترسیدم. والسلام.

از من می‌ترسیدی؟

نه از تمام قضیه می‌ترسیدم.

ساکت به راه افتادند. دیوار انحنایافته بود و کمی یله شده بود. انگار
طاقة آن همه درخت بلوط را در پشت خود نداشت. بعد دیوار تمام شد
و در برابرشان جلگه پر علفی گسترده شد. به دنبال آن شیب کوه به پست و
بلندی‌های خشک و سرشار از تنهایی «ریو» می‌پیوست. جلگه از گل‌های
صحرائی پوشیده بود. گل‌هایی هرمی شکل به رنگ صورتی غبارآلود،
که تقریباً خاکستری می‌نمودند. جاکومو چندگل چید و به زنش داد و گفت:
نگاه کن چقدر قشنگ است.

زن گل‌ها را بوید. بسان دختر جوانی که به محراب می‌رود و عطر
زنبق‌های سفید را می‌بوید. گفتی زن به حالت دوشیزگی خود واقف است
چرا که خود را به شوهرش چسبانید. آن قدر نزدیک مثل اینکه در
آغوشش گرفت. و در گوشش زمزمه کرد: «آنچه را که الان گفتم باور
نکن. نمی‌ترسیدم... فقط باید به این قضیه خوب بگیرم، امشب» و مرد تکرار
کرد: «امشب».

زن زیر لب گفت: «خیلی برایم عزیزی» و بعد جمله کاملاً قراردادی
زیر را که به نظر می‌آمد برای چنین موقعیتی از بر کرده است با لحنی
دردناک بر زبان آورد: «امشب مال تو خواهم بود».

کلمات آخری را به شتاب گفت. مثل اینکه از جنبهٔ قراردادیشان بیش از معنایشان هراس داشت. بوسه‌ای شتاب‌زده بر گونهٔ شوهر زد. اولین باری بود که به جاکومو گفته بود که برایش عزیز است و یا کلمه‌ای نظیر عزیز را به کار برده بود و مرد وسوسه شد که در آغوش بگیردش. اما زن بلند گفت:

نگاه کن روی دریا آن پایین چیست؟ و به این بهانه از آغوشش گریخت. جاکومو به جهتی که زن اشاره کرده بود نگاه کرد و زورق تنهایی را دید که از مه، که بر آب آویخته بود بیرون می‌خزید. دل آزرده گفت: یک قایق است.

زن دوباره به راه افتاد اما با قدم‌هایی تندتر از پیش. انگار می‌ترسید که مرد بخواهد بار دیگر در آغوشش بگیرد. و مرد باتوجه به گریز او احساس ناتوانی بازآمده‌ای کرد. ناتوانی از اینکه نمی‌تواند معشوق خود را یک لحظه به تملک درآورد.

خود را به او رساند. دندان‌ها را به هم فشرد و گفت:

امشب با من چنان نخواهی کرد؟

وزن بی‌اینکه به او بنگرد گفت: امشب با دیشب فرق خواهد داشت. واقعاً گرم بود. در اینکه گرم بود جای شکی نبود. به نظر جاکومو می‌آمد که در هوای دم‌کرده‌ای که آنها را دربرگرفته نیز همین مشکل وجود داشت. همین مشکلی که رابطه او را با زنش به صورت غیرممکن درآورده بود. بارانی که هوا را صاف کند غیرممکن به نظر می‌رسید. عشق‌ورزی هم محال می‌نمود. احساسی نظیر ترس در برگرفتش. به زنش نگاه کرد و اندیشید که عشق او به زنش بیشتر ارادی و روحی است تا

حسی. هیکل زن به وضوح در برابرش قرار داشت اما اثری از هاله عشق که معمولاً معشوق آدمی را در برمی گیرد گرداگرد خطوط مشخص این هیکل نبود. بی اراده گفت:

شاید نمی بایستی زن من می شدی.

انگار سیمونا این گفته را به عنوان مبنای بحث قبول داشت. مثل این که خودش هم به همین فکر بود. منتهی جرأت ابراز نداشت. پرسید: «چرا؟»
جاکومو می خواست جواب بدهد: «به این علت که همدیگر را واقعاً دوست نداریم.» اما با وجود چنین تصویری در ذهنش، این تصور را به کلی جور دیگری بیان کرد. سیمونا کمونیست بود. و شغلی در کمیته مرکزی حزب داشت. اما جاکومو به هیچ وجه کمونیست نبود و ادعا می کرد که اهمیتی به افکار سیاسی زنش نمی دهد. اما در این لحظه به طور غیرمنتظره‌ای به ذهنش رسید که افکار سیاسی زنش علت اصلی اختلاف آنهاست. خودش هم از آنچه بر زبان آورد حیرت کرد.
زیرا میان من و تو از نظر افکار اختلاف زیادی است.
متصودت چه نوع افکاریست؟

افکار سیاسی.

آنگاه متوجه شد که چرا اعراض زن را از خودش، به طرز تفکر سیاسی او وابسته دانسته. پای سیاست را به این امید به میان آورده بود که در زن عکس العملی برانگیزد. چرا که می دانست زن نسبت به این مسأله حساس است و در واقع زن هم فوراً جواب داد که:

این طور نیست. حقیقت این است که من عقاید خاصی دارم و تو هیچ عقیده‌ای نداری.

همین که سیاست مطرح شد، زن حالتی از خودراضی و فضل فروشانه، کاملاً برخلاف حالت بچه گانه‌ای که داشت به خود گرفت. حالتی که خشم مرد را بیشتر از پیش می‌انگیخت. با صداقت تمام از خودش پرسید که نکند رنجش خاطرش از یک احساس ضد کمونیستی برخاسته که اخیراً به او دست داده است. اما به زودی خاطر خود را از این رهگذر آسوده کرد. او هیچ وقت، هیچ گونه تمایلی به سیاست نداشت و تنها مسأله‌ای که ناراحتش می‌کرد این واقعیت بود که زنش چنین تمایلاتی داشت. به خشکی افزود:

درست یا نادرست. مشکل بر سر طرز تفکر است. چیزی میان ما هست. چه چیز؟

نمی‌دانم اما می‌توانم آن را احساس کنم. من به خوبی می‌دانم. مسأله طرز تفکر در میان است. اما امیدوارم روزی هم تو مثل من فکر کنی. هرگز.

چرا هرگز؟

بارها به تو گفته‌ام... اولاً به این علت که نمی‌خواهم آلوده هیچ نوع سیاستی باشم. و ثانیاً به این علت که بیش از حدّ به آزادی معتقدم. سیمونا جواب نداد. اما در این مورد سکوت او وحشتناک‌تر از اعتراض لفظی بود. جاکومو دستخوش خشمی ناگهانی شد. به او رسید. بازویش را گرفت و فریاد زد:

آنچه گفتمی روزی عواقب بسیار وخیمی خواهد داشت. مثلاً اگر روزی یک حکومت کمونیستی روی کار بیاید و من برخلاف آن حرفی بزنم تو مرالو خواهی داد.

زن جواب داد: تو چرا حرفی برخلاف آن بزنی؟ همین الان می‌گفتی نمی‌خواهی آلوده هیچ نوع سیاستی باشی.

هرچیز ممکن است اتفاق بیفتد.

به علاوه حالا که کمونیست‌ها صاحب قدرت نیستند... چرا باید شور موقعیتی را زد که وجود ندارد؟

جاکومو اندیشید که پس درست حدس زده. زن انکاری نکرد که او را لو نخواهد داد. بازوی او را محکم تر گرفت. پافشار و حتی به این قصد که زن را آزار داده باشد، گفت:

حقیقتش این است که تو مرا دوست نداری.

زن راست در چشمش نگاه کرد. لب زیرینش می‌لرزید. به وضوح گفت: «اگر دوست نمی‌داشتم که زنت نمی‌شدم.» صدایش دل جاکومورا از گرمایی مالا مال کرد. او را به طرف خود کشید و بوسیدش. سیمونا آشکارا تحت تأثیر بوسه او قرار گرفت. پره‌های بینی‌اش گشوده شد و به سختی نفس نفس می‌زد و با وجودی که بازوهایش به دو طرف بدنش آویخته بود خود را سخت به مرد فشرد. مرد خود را کمی عقب کشید تا صورت زن را نوازش کند و گفت: «جاسوس من، جاسوس کوچولوی من» رنجشی فوری زن را دربرگرفت و پرسید: «چرا مرا جاسوس می‌نامی؟» شوخی کردم.

باز به راه افتادند. اما جاکومو که به دنبال می‌آمد با خود اندیشه کرد که آیا واقعاً غرضش را به کار بردن این کلمه شوخی بوده؟ و خشمی که او را دربرگرفت چطور؟ آیا آن هم شوخی بوده؟ نمی‌دانست چگونه توانسته است به چنین خشم بی‌دلیلی تن دردهد و چگونه توانسته است

زن را به چنان اتهام غیرمنطقی متهم بکند. اما در ته دلش به طور مبهمی احساس می‌کرد که اتهام و خشم او را، رفتار سیمونا توجیه کرده است. در این موقع به طرف دیگر راه رسیده بودند و از مرتفع‌ترین نقطه کوره‌راه به وسعت فضایی که در زیر پایشان گسترده بود و بسان چاه بی‌انتهایی به نظر می‌رسید، می‌نگریستند. پنج دقیقه بعد سرتاسر نمای آن طرف جزیره آشکار شد. سرایشی سبز و درازی که با رزبن‌های پراکنده و درخت‌های گلابی کرک‌دار پوشیده بود و در انتهای جزیره برآمدگی سفیدرنگی که به دریا می‌پیوست و بر فرازش فار قرار داشت. گسترش چشم‌انداز، عجیب زیبا بود و فار صورتی و سفیدرنگ، گفتی میان زمین و آسمان معلق می‌نمود. آن چنان دور که به نظر به اندازه یک کف دست می‌آمد. سیمونا دست‌هایش را از سر خوشی بهم زد و گفت:

واقعاً چقدر زیباست.

من که گفتم. تو باور نمی‌کردی.

زن گونه‌های مرد را نوازش کرد و گفت: مرا ببخش. تو همیشه بهتر از من می‌دانی و من بسیار نادانم.

جاکومو پیش از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد پرسید:

در سیاست هم همین‌طور؟

نه. در سیاست این‌طور نیست، اما بگذار فعلاً در آن‌باره حرف نزنیم. جاکومو از خودش بدش آمد که باز سربحث را باز کرده. اما در عین حال هرگاه که زن اشاره‌ای اصولی و از سر ایمن و به عقاید سیاسی خودش می‌کرد احساس حسد و واپس‌زدگی مرد را در برمی‌گرفت و رنج می‌داد. با نرمی تمام گفت: «چرا نباید درباره سیاست حرف بزنیم؟ شاید اگر

در این‌باره بحث کنیم بتوانیم همدیگر را بهتر بفهمیم.»

سیمونا جواب نداد و جاکومو با نهایت بدخلقی به دنبالش راه افتاد. اینک او بود که سنگینی و گرمای هوا را حس می‌کرد و سیمونا که منظره دریا از دور ذوق‌زده‌اش کرده بود فریاد زد: «بیا بقیه راه را بدویم. دلم می‌خواهد هرچه زودتر در آب پیرم.»

با کیفش که روی شانه‌اش تلوتلو می‌خورد در کوره راه به دویدن پرداخت و فریادهای شادیش طنین می‌انداخت. جاکومو می‌دید که پاهایش را مثل یک کره اسب رام نشده به این طرف و آن طرف می‌کوبد. ناگهان این اندیشه که امشب مال من خواهد بود، به ذهنش راه یافت و او را آرام کرد. اهمیت عضو یک حزب بودن در برابر عشق‌ورزی چه می‌توانست باشد؟ عشق‌ورزی عملی آنچنان انسانی و آنچنان قدیم، به قدمت انسان. مردها زن‌ها را خیلی پیشتر از ظهور احزاب سیاسی و یا مذاهب تصاحب کرده‌اند. و یقین داشت که آن لحظه‌ای که سیمونا را تصاحب کند هرگونه وابستگی ذهنی او را از خاطرش خواهد زدود. و عشق را جایگزین آن وابستگی‌ها خواهد نمود. از این اندیشه نیرویی گرفت و به دنبال او به دویدن پرداخت و فریاد زد:

سیمونا صبر کن من هم بیایم.

سیمونا ایستاد تا او برسد. صورتش گل انداخته بود و چشم‌هایش برق می‌زد و بدنش می‌لرزید.

مرد به او رسید و نفس‌زنان گفت:

همین الان احساس کردم که بسیار خوشبختم. می‌دانم که همدیگر را بسیار دوست خواهیم داشت.

زن با چشم‌های آبی معصومش به او نگاه کرد و گفت: «من هم می‌دانم.»

جاکومو یک دست به کمر زن انداخت و دست او را گرفت و کوشش کرد آن دست را به گردن خود بیندازد. به این طریق راه افتادند. اما چشم‌های سیمونا به آب دوخته شده بود. جاکومو نمی‌توانست از فکر بدنی که محکم در بازوی خود می‌فشرد منفک بشود. سیمونا یک بلوز جرسه نازک پسرانه که جلویش نقش رنگینی داشت بر تن کرده بود و آرایش مویش هم پسرانه می‌نمود. موهای کوتاهش آشفته روی گونه‌هایش افتاده بود.

ناگهان درگوشش زمزمه کرد:

تو همیشه دوست کوچک و رفیق من خواهی بود.

گویا فکر سیمونا به فار مشغول بود و تنها کلمه «رفیق» جدا از عبارتی که جاکومو به کار برده و خالی از لحن و معنای عاشقانه آن به گوشش خورد. چرا که لبخندی زد و گفت:

ما نمی‌توانیم «رفیق» باشیم. لااقل تا وقتی که تو نقطه‌نظر مرا نداشته باشی... اما من زنت خواهم بود.

جاکومو با حسدی به حق با خود گفت: «پس هنوز فکر حزب است. لغت رفیق برایش مفهومی احساساتی ندارد. فقط معنای سیاسی دارد. پس حزب هنوز بر عشق او مقدم است.» و به نومییدی گفت: «مقصودم رفیق حزبی نبود.» زن شتابزده کوشید حرف خود را اصلاح کند. گفت:

متأسفم. اما فقط در حزب همدیگر را رفیق صدا می‌کنیم.

مقصودم این بود که همدم همه عمر من خواهی بود.

زن سرش را آشفته به زیر انداخت. مثل اینکه نمی‌توانست کلمه رفیق را با مفهومی غیرسیاسی قبول داشته باشد. با این حال گفت: «راست است.»

بازوهایش را انداختند و در کوره‌راه بی‌هیچ بستگی به راه افتادند. همچنان که جلوتر می‌رفتند گفتی فار به استقبالشان می‌آمد و نزدیکشان می‌شد و ترکیب برج مانند خود را به چشمشان می‌کشید. آب در زیر فار رنگ فلز داشت. رنگی که مستقیم از اشعه خورشید گرفته بود. و در کنارشان کوه به نظر می‌آمد که دم به دم مرتفع‌تر می‌شود. دیواری از صخره‌های سرخ و بر سر این دیوار سنگی یک خانه بیلاقی با نرده‌های سرتاسری قرار داشت. و از آن فراز هیکل کوچک دو آدم تشخیص داده می‌شد که به تماشای نظرانداز ایستاده بودند.

جاکومو توضیح داد: «اسم آن قله «لامیگلیار» است. چندین سال پیش یک دختر از اهل آناکاپری خودش را از آن بالا پرت کرد. اما اول گیس‌های بافته‌اش را دور سر و چشمش بست که نبیند چه می‌کند». سیمونا از سر شانه نگاهی به قله کوه انداخت و گفت: خودکشی به کلی غلط است.

جاکومو نیش حسد را دوباره بر خود احساس کرد و پرسید: چرا؟ آیا حزب، خودکشی را اجازه نمی‌دهد.

زن به دریانگاه کرد و صورت و سینه‌اش را جلو آورد تا در معرض نسیمی بگذارد که به سمتشان می‌وزید. گفت: «به حزب کاری نداشته باش. خودکشی به کلی غلط است. زیرا زندگی زیباست و زنده بودن لذت دارد». جاکومو واقعاً نمی‌خواست دوباره سربحث سیاسی را باز کند. می‌خواست آرامش و بی‌طرفی را که معتقد بود به آن کاملاً دست یافته است نشان بدهد. اما باز خشم عنان اختیار را از دستش گرفت و گفت:

امات... (ت... نام یک دوست کمونیست مشترکشان بود) هم خودکشی کرد. مگر نه؟

زن فقط گفت: اشتباه کرد.

چرا اشتباه کرد؟ لابد دلیلی داشته. تو چه می‌دانی؟

سیمونا با یک‌دندگی گفت:

من می‌دانم. اشتباه کرد. وظیفه ما اینست که زندگی کنیم.

وظیفه؟

بله وظیفه.

کی می‌گوید؟

کسی نمی‌گوید. همین‌طور هست.

پس من هم می‌توانم بگویم که وظیفه ما این است که وقتی احساس

کردیم زندگی ما قابل زیستن نیست به آن خاتمه بدهیم.

سیمونا با سرسختی جواب داد: «درست نیست. ما برای زیستن ساخته

شده‌ایم نه برای مردن... تنها کسانی که بیمارند و یا حالت روحی خرابی

دارند فکر می‌کنند که زندگی قابل زیستن نیست.»

پس به عقیده تو... یا بیمار بود و یا حالت روحی خرابی داشت.

این‌طور فکر می‌کنی؟

بله این‌طور فکر می‌کنم. در لحظه‌ای که خودش را کشت در چنین

حالتی بود.

جاکومو وسوسه شد که بگوید آیا این طرز فکر هم جزء دستورات

حزبی است؟ زیرا که از لحن قاطع کلام زن چنین برمی‌آید. لحنی که او را

بسیار آزار می‌داد. اما باز توانست بر خودش مسلط بشود. اینک به انتهای

سراشیمی رسیده بودند و از قطعه زمین مسطح و خشکی می‌گذشتند که از

تراشه‌های چوب و گلابی‌های پر از کرک پوشیده شده بود. بعد زمین

سنگلاخی شد. و آن‌گاه خود را در برابر فار دیدند که در انتهای گذرگاه قرار داشت و به نظر نقطه خاتمه تمام مساکن بشری می‌آمد و آغاز جهانی تنها و نو و سرشار از سنگ و گچ رنگ‌باخته. از میان سنگلاخ‌ها گذشتند و فار بر بالای سرشان قرار داشت و به طرف دریا سرازیر شدند. ناگهان در یک سرپیچ به دریاچه ماندی از آب سبز رسیدند که صخره‌های سیاه و فرسوده از نمک آن را احاطه کرده بود. سیمونا به طرف صفه سمتی دوید و گفت: «چقدر زیباست. درست همانست که می‌خواستم. حالا می‌توانیم شنا کنیم. همه در اختیار ما دوتا است. کاملاً تنهاییم.» این کلمات که از دهانش درآمد صدای مردی از میان صخره‌ها به گوش رسید:

سیمونا چه تصادف خوبی.

برگشتند و قیافه مردی به دنبال صدا آمد و سیمونا فریاد زد:

سلام لیویو. تو هم اینجا؟ چه می‌کنی؟

مرد جوانی که از میان صخره‌ها پیدایش شد کوتاه‌قد بود و شانه‌هایش پهن و بدنی نیرومند داشت. اما سرش با بدن ورزشکارش جور نمی‌آمد. چرا که سرش طاس بود و فقط موی تنکی گرداگرد گردنش رسته بود. صورت مسطحش حالتی دانشمندانه داشت. جاکومو با خود اندیشید «قیافه یک آبزیرکاه نه کاملاً هوشمند، بلکه زیرک و متقلب» و فوراً از این قیافه بدش آمد. مرد را قبلاً دیده بود و می‌دانست که در اداره سیمونا کار می‌کند. اینک لیویو تمام قد در برابرشان ایستاده بود و شلوار شنای قرمز و رنگ‌رفته و تنگ خود را بالا می‌کشید. در جواب سیمونا گفت:

ظاهراً همان کاری را می‌کنم که تو می‌کنی.

و سیمونا جوابی داد که جاکومو را تا حدی راضی کرد.

چندان شباهتی هم ندارد... شوهرم را می‌شناسی؟
 لیویو روی سنگ عظیم مربع شکلی پرید و به راحتی گفت: «بله
 همدیگر را می‌شناسیم» و دست جاکومو را گرفت و آنقدر محکم فشار
 داد که جاکومو دردش آمد و نالید که: بله در رُم همدیگر را دیده‌ایم.
 لیویو رو به سیمونا کرد و گفت:

شایعاتی بود که تو می‌خواهی شوهر کنی. باید به رفقا خبر می‌دادی.
 می‌خواستند در شادی تو شریک باشند.

تمام اینها را با لحنی رسمی و بی‌آب و تاب گفت. اما لحنی که الزاماً
 عاری از احساسات نبود.

جاکومو متوجه شد که سیمونا لبخند می‌زند. منتظر ادامه سخن
 لیویوست. اما لیویو مثل یک مجسمهٔ مفرغی بر مربع سنگی ایستاده بود.
 با سیمونا گفتگو می‌کرد. چنانکه جاکومو اندیشید که در گفتگوی آنها
 جایی ندارد و روی برگرداند، اما گوشش به دقت به حرف‌های آنها بود.
 آنها چند دقیقه‌ای بی‌آنکه حرکت بکنند باهم حرف زدند و از همدیگر
 احوال رفقای حزبی و اینکه تعطیلات خود را کجاها گذرانده‌اند پرسیدند.
 اما جاکومو از حرف‌هایشان آنقدر جانمی‌خورد که از لحن
 کلامشان. این لحن واقعاً چه لحنی بود! چرا او را آشفته می‌کرد؟ به این
 نتیجه رسید که لحن آنها طینینی اسرارآمیز دارد. انگار حاوی یک پیمان
 مرموزی است که ربطی به دوستی و یا روابط خویشاوندی ندارد. برای
 یک لحظه از خود پرسید که آیا لحن آنها شباهتی با لحن گفتگوی
 کارمندان یک اداره یا بانک ندارد و پس از تفکر به این نتیجه رسید که:
 «نه» یقیناً با آن لحن‌ها کاملاً متفاوت است و برای تعریف درست لحن

آنها در ذهن خود به جستجو پرداخت... لحن صدای دو راهب یا دو راهبه بود که تازه به همدیگر رسیده بودند. در این صورت چرا او را از جا بدر می‌کرد. لابد به این علت نبود که عقاید سیاسی سیمونا و لیویو را نمی‌پسندید. در جریان یک بحث معقول حتی ممکن بود عقاید آنها دارای مبنای درستی هم بدانند. نه. اساساً قهر او دلیلی عقلایی نداشت. علت خصومتش حتی برای خودش هم مبهم بود و گاهی به نظرش می‌آمد که حسد او را به قهر می‌کشاند. انگار می‌ترسید که سیمونا به علت ارتباط‌های حزبی او را رها کند. این افکار را در ذهن خود نشخوار کرد و قیافه‌اش درهم و غمگین گردید. چنان که لحظه‌ای بعد که سیمونا شادمان به او پیوست از دیدن قیافه‌اش یکه خورد و پرسید:

چه شده؟ چرا اوقات تلخ است؟

چیزی نیست... از گرماست.

بیا برویم توی آب. اما اول بگو لباسمان را کجا دریاوریم؟

دنبال من بیا.

آنجا را خوب بلد بود و اینک سیمونا را به راه باریکی میان صخره‌ها هدایت کرد. پشت صخره‌ها از روی سنگ‌هایی با قطع کوچکتر گذشتند و به تخته سنگ عظیمی رسیدند که کناره کوچکی را محدود می‌کرد. کناره از شن نرم سیاه پوشیده بود و دیواره‌های سنگی سیاه گرداگرد آب کم‌عمق دیواری ساخته بود و آب از نی‌های دریایی سیاه پر بود. در نتیجه اطاقکی در اختیار داشتند که سقفش آسمان بود و کفش زمینی پر آب و دیوارهایش از سنگ. جا کومو به اطراف خود نگاه کرد و گفت:

هیچ اطاقکی در کناره دریا قابل مقایسه با این یکی نیست.

سیمونا آهی از سر راحتی کشید و گفت:

آخرش می‌توانم لباس‌هایم را بکنم.

کیفش را روی شن‌های خیس گذاشت و خم شد تا لباس شنایش را درآورد. جاکومو هم به صخره عظیم تکیه داد و به یک چشم به هم‌زدن پیراهن و شلوارش را کند. از منظره بدن لخت او زن خنده‌ای عصبی کرد و گفت:

اینجا از جاهایی است که آدم می‌تواند بدون لباس شنا کند. نیست؟

جاکومو به فکر لیویو افتاد و گفت:

بدبختانه آدم نمی‌تواند هرگز تنها باشد.

همچنان لخت با پای برهنه روی شن‌های خنک کنار به سمت زن آمد. زن او را نمی‌دید.

زیرا همان وقت داشت بلوز جرسه‌اش را از سر درمی‌آورد. در حقیقت دوشیزگی او چنان آدم را تحت تأثیر قرار می‌داد که جاکومو جرأت نکرد او را در آغوش بفشارد هرچند به همین قصد پیش آمده بود. همانجا کنارش ایستاد تا زن پیراهن از سر درآورد. زن دستی به زلف‌های آشفته‌اش کشید و گفت: چرا اینجا ایستاده‌ای؟ چرا شلوار شنایت را نمی‌پوشی؟

جاکومو گفت: دلم می‌خواهد همین‌جا با تو عشق بورزم.

مگر عقلت کم است؟ روی این تخته سنگ‌ها؟

نه عقلم کم نیست.

تا امشب صبر کن و حالا بیا شنا کنیم... خواهش می‌کنم.

امشب دوباره سرم می‌دوانی.

نه امشب کاملاً فرق دارد.

جاکومو چیزی نگفت و رفت تا لباس شنایش را بپوشد و زن آشکارا نفس راحتی کشید و به شتاب لباس شنای دو تکه‌اش را پوشید و شادمان فریاد زد:

حاضرم برای شنا. اگر دوستم داری دنبالم خواهی آمد.

جاکومو پیشنهاد کرد که: بیا همین جا شنا کنیم.

زن تأمل کرد و پایش را میان نی‌های دریایی سبز و قهوه‌ای که آب تیره را انباشته بود کرد و گفت:

این آب کم عمق است. برکه‌ای پیش نیست بیا برگردیم همانجا که

بودیم.

آنجا تنها نخواهیم بود.

برای تنها بودن وقت زیادی خواهیم داشت.

به جای اولشان برگشتند. جایی که لیویو روی صدف سمتهی مثل مرده آرام خوابیده بود و آفتاب می‌گرفت. حالت او بیزاری جاکومو را فزون کرد. بله او از آن آدم‌ها بود که رنگ خود را به قصد از آفتاب قهوه‌ای می‌کنند و بعد راه می‌افتد تا بدن آفتاب خورده خود را نمایش بدهند و شلوار شناهای چسبان می‌پوشند. لیویو صدای پای آنها را که شنید برپا جست و گفت:

بیا سیمونا، بیا شیرجه برویم و تا آن تخته سنگ با هم مسابقه بدهیم.

زن بی اینکه به یاد شوهر باشد شادمان گفت: اولاً باید یک متر از تو

پیش باشم.

اگر دلت می‌خواهد سه متر پیش باش.

جاکومو نتوانست از این اندیشه منفک بشود که باز آن دو همان برخوردار دوستانه و اسرارآمیز، همان روش حزبی و وابسته به همدیگر را در پیش گرفتند و با لحنی باهم سخن گفتند که با وجود ازدواج زن هرگز با چنان لحنی با شوهر سخن نگفته بود و شاید هرگز هم آنچنان با او گفتگو نکنند. روی صخره مسطحی بر فراز صفه نشسته بود و زنش را می‌پایید که با عدم مهارت، شیرجه رفت و مثل سایه تیره‌ای زیر آب شنا کرد و بعد سر از آب درآورد و از موهای زردش آب می‌چکید.

لیویو فریاد زد: «شنای زیرآبی خوبی بود.» و خودش با نهایت مهارت شیرجه رفت تا به زن برسد. او هم زیر آب شنا کرد. اما مسافتی دورتر از سیمونا سر از زیر آب بیرون آورد. جاکومو به این فکر افتاد که نکند این برخوردار حزبی، ساخته خیال او باشد. شاید که سابقاً میان آنها رابطه شخصی و دوستانه‌تری وجود داشته است. و متوجه شد که این فرضیه دوم روی هم رفته نامطبوع‌تر از فرضیه اول است. با خود گفت که: اگر با سیمونا از چنین ظنی سخن بگویند سیمونا خشمگین خواهد شد و اگر او را به داشتن افکار زشت و پلید متهم نکند بر سوءظن او رنگ بورژوازی کامل خواهد زد. یک لحظه بعد این افکار را از خود دور کرد. نه. آنها چنان که زن گفته بود رفقای حزبی بودند. والسلام. اما آنچه هنوز حیرانش می‌کرد این بود که با «رفقای حزبی بودن» آنها بیشتر مخالف بود تا با عاشق بودنشان. با حسن نیت کوشش کرد این افکار را واپس بزند. و با خود گفت که: حسادتش احمقانه است و باید آن را از ذهن خود براند... تمام مدت مسابقه آنها را در سراسر آب سبز رنگ و خیره‌کننده تماشا کرد. آنها به سمت صخره مدوری که در آخرین حد دریاچه سر از آب درآورده

بود شنا می کردند. اول لیویو به آنجا رسید و خودش را از صخره بالا کشید و با خودنمایی آشکاری فریاد زد:

سیمونا، من بردم، تو پاک باختی.

سیمونا فوراً جواب داد: «چه غلطها»

جا کومو اندیشید اگر او و زنش باهم شوخی کنند و سر به سر هم بگذارند حرفی نیست. اگر آنها در ماه عسلشان باهم شوخی نکنند پس کی خواهند کرد؟ اما با لیویو؟ مصمم از جا پاشد. چند قدمی روی صفحه راه رفت و به دنبال آنها در آب شیرجه رفت. متأسفانه با شکم در آب افتاد و دردش آمد و از درد خشمگین شد. چندی زیر آب شنا کرد. آنگاه روی آب آمد و به طرف صخره، آنجا که سیمونا و لیویو نشسته بودند روی آورد. آنها نزدیک هم نشسته بودند و یک ریز حرف می زدند و پاهایشان آویزان بود. از این منظره خوشش نیامد. در واقع این منظره تمام لذتی را که بدن داغ و خاک آلودش از آب سرد می توانست ببرد از او گرفت. باز هم شنا کرد. نفس زنان به صخره رسید و به لبه آن دست انداخت و آویزان شد و گفت:

می دانید این آب خیلی خیلی سرد است.

سیمونا از سر سبزی یک لحظه کلام خود را قطع کرد و نگاهی به او انداخت و گفت: به نظر من که گرم آمد.

لیویو افزود که: «من در ماه آوریل اینجا شنا کردم می توانم بگویم آن وقت آب سرد بود.» سیمونا از سر کنجکاوی که به نظر جا کومو تا حدی عشوه گرانه می نمود پرسید:

خودت تنها؟

و لیویو جواب داد که: نه با «نلا» بودم.

جاکومو تلاش می‌کرد که خود را از صخره بالا بکشانند. اما تنها نقطه‌ای که اتکای مطمئنی داشت جایی بود که لیویو و سیمونا نشسته بودند و از تلاش او غافل می‌نمودند. و او هم ترجیح می‌داد که از آنها نخواهد کمی جابجا بشوند. عاقبت دست خود را به یک قطعه سنگ برجسته که لبهٔ مضرس داشت بند کرد. لبهٔ تیز سنگ دستش را درد آورد. مثل این که در گوشتش فرورفت. همین که عاقبت توانست روی صخره بنشیند آن دوتا فریادزنان گفتند: «یک دور دیگر مسابقه». و در آب پریدند. و سراپای او را با پشنگ آب خیس کردند. خشمگین به دنبالشان نگاه کرد که رو به کناره شنا می‌کردند. تنها وقتی به دنبال آنها رفت که تسلط بر نفس خود را بازیافته بود. سیمونا و لیویو در پناه برآمدگی تخته سنگی نشسته بودند. و سیمونا داشت قوطی ناهارشان را که از کیفش درآورده بود باز می‌کرد. چشمش به جاکومو که افتاد گفت:

بیا چیزی بخوریم. اما باید با لیویو قسمت کنیم. لیویو می‌خواست به کوه برگردد. اما در این گرما کار بسیار احمقانه‌ایست.

جاکومو بی‌اینکه حرفی بزند روی سنگ‌ها کنار آنها نشست. محتوی قوطی ناهار بسیار محقر از آب درآمد. چند ساندویچ گوشت، دو تخم‌مرغ آب‌پز و یک بطر شراب.

جاکومو به خشونت گفت: لیویو باید به سهم خیلی کمی قناعت کند.

لیویو سرخوش جواب داد: نگران نباش. من آدم پرخوری نیستم.

سیمونا بی‌اندازه شاد به نظر می‌آمد. چهار زانو نشسته بود و ماحضر را تقسیم می‌کرد. یکی یک ساندویچ به هر کدام داد. ساندویچ خود را گاز زد و از لیویو پرسید: کجا رنگ خودت را این‌طور قهوه‌ای کرده‌ای؟

لیویو جواب داد که: در کناره تیر.

سیمونا در فاصله دوگازی که به ساندویچ زد گفت:

دسته شما خیلی از رودخانه خوششان می آید. این طور نیست لیویو؟
همه شان غیر از رجینا. رجینا از رودخانه بدش می آید. به عقیده او
رودخانه به حد کافی اشرافی نیست.

جاکومو فکر کرد که حرف های آنها چقدر بچه گانه و پیش پا افتاده است.

اما میان آنها صمیمیتی بیش از صمیمیت بک زن و شوهر به چشم می خورد.
سیمونا ادامه داد که:

هر چه هم رجینا کوشش می کند نمی تواند گذشته خود را فراموش کند.

جاکومو پرسید: رجینا کیست؟

لیویو جواب او را داد که:

دختریست در قسمت ما. دختر یک ملاک پولدارست... خودش

دختر بسیار خوبیست. اما پاک کردن انگ گذشته کار آسانی نیست.

مقصودت چه نوع انگی است؟

انگ بورژوازی.

جاکومو بی اراده گفت:

شما که به قدرت برسید باید چنین انگی را از روی میلیون ها مردم پاک بکنید.

لیویو با صراحت کامل جواب داد:

این کاریست که حتماً خواهیم کرد. این وظیفه ماست. این طور نیست

سیمونا؟

دهان سیمونا پر بود. اما با سر اشاره مثبت کرد.

لیویو ادامه داد:

بورژوازی ایتالیا گردوی سختی است که باید شکسته شود. اما ما آن را خرد خواهیم کرد. هرچند در عمل مجبور بشویم عده زیادی را بکشیم. جاکومو گفت: این هم هست که ممکن است خودتان را به کشتن بدهید. لیویو حاضر جواب بود: لازمه کار ما خود را به خطر انداختن است. جاکومو متوجه شد که سیمونا روی موافقتی با بی رحمی لیویو نشان نداد. حتی از شنیدن جمله اخیر او اخم کرد و به تأیید او هم حرفی نزد. مثل اینکه خود لیویو هم متوجه شد. چرا که فوراً موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

سیمونا تو باید به ما می گفتی که قصد ازدواج داری. می دانی چیزهایی هست که انصاف نیست مخفی کنیم.

در جواب سیمونا رنگی از محبت نسبت به جاکومو احساس می شد. ناگهان تصمیم گرفتیم. فقط شهود قانونی حضور داشتند. حتی والدین هیچ کدامان در عروسی نبودند.

دعوتشان نکردید؟

دعوتشان نکردیم. به علاوه آنها هم نمی آمدند. پدر و مادر جاکومو نمی خواستند پسرشان با من عروسی کند.

لابد به این علت که تو عقاید دست چپی افراطی داری، این طور نیست؟ جاکومو دخالت کرد: نه. کسان من اصلاً علاقه ای به سیاست ندارند. اما مادرم دختر خاصی را برایم در نظر گرفته بود.

لیویو پس از فرودادن لقمه اش گفت: ممکن است چنان که شما می گوید آنها علاقه ای به سیاست نداشته باشند اما آخرش همیشه پای سیاست به میان می آید. چطور می شود جور دیگری باشد؟ این روزها سیاست در همه چیز تأثیر می کند.

جاکومو با خود اندیشید که راست می‌گوید. سیاست حتی خودش را در ماه عسل نوعروس‌ها و در اولین هم‌آغوشی آنها هم تحمیل کرده. از این اندیشه آشفته شد. تخم‌مرغ‌های آب‌پز را به رفقا وا گذاشت و گفت: شما بخورید. من گرسنه‌ام نیست.

لیویو با قیافه حیرت‌زده‌ای گفت: راست می‌گویی؟

و سیمونا پرسید: چرا گرسنه نیستی؟

تصور می‌کنم به علت این هوای شرجی لعنتی است.

لیویو نگاهی به آسمان کرد که اینک انباشته از ابر شده بود و گفت:

پیش از اینکه شب بشود طوفان خواهیم داشت. این را قول می‌دهم.

جاکومو فکر کرد حرف‌های لیویو چقدر پیش‌پا افتاده است. اما

باوجود این سیمونا از همین حرف‌ها خوشش می‌آید. حتی این حرف‌ها

برایش از کوششی که جاکومو برای بیان احساساتش می‌کند بیشتر ارزش

دارد. احساساتی که بیانشان اگر غیرممکن نباشد دست‌کم دشوار است. در

این موقع سیمونا که ناهارش را تمام کرده بود گفت:

بیاید بر آفتاب دراز بکشیم و آفتاب بگیریم.

لیویو پرسید: «سیمونا بالش من می‌شوی؟» این را گفت و با قصد

آشکاری به طرف او خزید تا سرش را در دامن سیمونا بگذارد.

برای اولین بار زن حضور شوهرش را به حساب آورد: «برای چنین

کاری خیلی گرم است و به علاوه تو هم خیلی سنگینی» و از گوشه چشم به

جاکومو نگاه کرد. مثل اینکه می‌خواست بگوید: «از حالا به هیچ‌کس جز

تو اجازه چنین کاری را نخواهم داد.»

روح جاکومو از شادی لبریز شد و بار دیگر احساس کرد که میان او و

زنش امکان عشق هست. باشد و گفت: «میایی برویم میان سنگ‌ها بگردیم؟»

زن فوراً جواب داد: «بله». و باشد و روبه لیویو گفت: «بعداً همدیگر را خواهیم دید. فعلاً می‌رویم سیاحت.»

پشت که کردند لیویو گفت: خوش باشید.

سیمونا رو به گذرگاهی که شوهر قبلاً نشانش داده بود راه افتاد. یکراست به ساحل تیره رفت و در دامنه صخره‌ای نشست و گفت:

دراز بکش و سرت را بگذار در دامنم. این‌طور خیلی راحت‌تر خواهی بود.

جاکومو از شادی سر از پانمی شناخت. دست‌هایش را گرد بدن زن حلقه کرد و به طرف خود کشیدش و بوسیدش. سیمونا هم او را بوسید. نفس نفس می‌زد. مثل کسی که رنج می‌برد تکرار کرد:

دراز بکش با هم چرتی خواهیم زد

پشتش را به صخره تکیه داد و دل جاکومو از عشق مالا مال شد. دراز کشید و سرش را در دامن زن گذاشت. چشم‌ها را بست و سیمونا شروع کرد به نوازش صورتش. با حرکتی محجوب و آرام دست روی گونه‌هایش گذاشت و بعد چانه و بعد پیشانی و آنگاه با انگشتانش موهای او را شانه کرد. وقتی جاکومو پس از گذشت لحظه‌ای چشم‌گشود دید که با کنجکاوی و دقت کودکانه‌ای به او خیره شده است و چشمانشان که به چشم همدیگر افتاد زن خم شد و بر چشم‌های مرد بوسه زد و گفت که بخوابد. جاکومو چشم‌ها را از نو بست و خود را تسلیم لذتی کرد که از لمس ملایم دست‌های کوچک و خستگی‌ناپذیر زن می‌برد. عاقبت خوابش برد. برای مدت نامعلومی خوابید. احساس سرما بیدارش کرد. سیمونا با همان حال نشسته بود و سر مرد همچنان بر دامن او قرار داشت. مرد به بالا نگرست و علت احساس سرما را دریافت. آسمان از ابرهای سنگین و سیاه طوفانی انباشته بود. پرسید:

چقدر خوابیدم؟

قریب یک ساعت.

تو چطور؟

من نخوابیدم. ترا تماشا می کردم.

خورشید پیدایش نیست.

نه.

باران حسایی خواهد بارید.

زن به جای جواب گفت: لیویو رفت.

جاکومو بی اینکه بجنبد گفت: به هر صورت این لیویو کیست؟

یک رفیق حزبی. یک دوست.

از او خوشم نمی آید.

زن تبسمی کرد و گفت: می دانم. تاحد زیادی معلوم بود. وقتی

می خواست برود به تو که خوابیده بودی اشاره کرد و گفت:

چه شده؟ از من رنجیده؟

از او نرنجیدم. اما آداب معاشرت بلد نیست. ماه عسل من است و او

طوری رفتار می کند که انگار ماه عسل اوست.

آدم خوبیست.

اعتراف کن که قبلاً عاشق تو بوده.

زن زد زیر خنده ای معصومانه و از ته دل گفت:

عقلت باید کم شده باشد. امکان اینکه من عاشق او بشوم هرگز وجود

نداشته. هرگز مورد پسند من نبوده.

اما اینطور که باهم گرم گرفته بودید...

زن گفت: آخر رفیق حزبی است و همه ما با هم همین طور حرف می زنیم.

لحظه‌ای ساکت شد و ناگهان به تلخی افزود:
 کودن است و به همین جهت از او خوشم نمی‌آید.
 به نظر من کودن‌تر از دیگران نمی‌آید.

و زن خشمگین ادامه داد: چقدر مزخرف گفت. مثل اینکه گفت مردم را می‌کشیم. او خوب می‌داند که چنین کاری نمی‌کنیم. ولی برای نمایش دادن خودش این اراجیف را به هم بافت. اما این حرف‌های بی‌بند و بار به ضرر حزب تمام می‌شود...

پس این تو هستی که از او رنجیده‌ای.

از او رنجیده‌ام. اما حق نداشت این‌طور حرف بزند. و با خونسردی بیشتری افزود: راستش را بخواهی با وجودی که باهوش نیست اما برای حزب بسیار ارزش دارد. کاملاً به حزب وفادار است و هرچه از او بخواهی انجام می‌دهد.

جاکومو به حد کافی جرأت داشت که به شوخی پرسد: ارزش من چیست؟
 تا وقتی تو یکی از ما نباشی ارزشی برای حزب نمی‌توانی داشته باشی؟
 جاکومو از این جواب و اخورد. پا شد و به ابر تیره نگاه کرد و گفت:
 پیش از اینکه باران بیاید بهتر است برویم خانه. عقیده تو چیست؟
 راست است. بهتر است راه بیفتیم.

جاکومو کمی مکث کرد. دست‌های خود را به کمر زن حلقه کرد و به

نرمی پرسید:

وقتی خانه برسیم تو مال من خواهی بود... نه؟

زن با سر اشاره مثبت کرد و بعد سرش را برگرداند تا چشمش به چشم

مرد نیفتد.

جاکومو با خیال راحت تر لباس پوشید. چند قدم دورتر سیمونا هم شلوار کوتاه و بلوز جرسه‌اش را به تن کشید و داشت کیفش را به شانه می‌انداخت که مرد با حماینی مهرآمیز که در راه آمدن از زن دریغ کرده بود گفت:

کیفت را من می‌آورم.

و به راه افتادند. اول از زمینی مسطح گذشتند که شاخه‌های سبز پریده‌رنگ درخت‌ها با گلابی‌های کرک‌دارشان در برابر آسمان تیره درخشش ناموزونی داشتند. وقتی به آغاز شیب کوه رسیدند، بازگشتند و به پشت سرشان نگریستند. فار صورتی و سفیدرنگ از میان توده‌های عظیم ابرهای سیاه طوفان‌زا پیدا بود. ابرهایی که از افق سر برآورده بودند و به آن قسمت خالی آسمان هجوم می‌آوردند. ابرهایی که به شکل حیوانات عظیم و سرکش بودند. از زیر شکمشان بخار برمی‌خاست و شرابه‌های نامرتب از آنها به طرف دریا آویخته بود. شرابه‌های ابر، در نقاطی تیره می‌نمودند و در جاهای دیگر هنوز بسان سرب گداخته و در برابر نور خورشید می‌درخشیدند. شرابه‌های ابر آستن باران بودند و شروع به شانه کردن سطح آب کرده بودند. در همین موقع بادی سرکش، گلابی‌ها را با غباری زردرنگ پوشانید و برقی کورکننده به طور اریب، سراسر آسمان را از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر با خطوط جناقی‌اش درنوردید. پس از سکوتی طولانی صدای رعد را شنیدند که از برخورد ابرها برمی‌خاست بلکه بیشتر غرشی از دل ابرها بود.

جاکومو به زنش نگاه کرد که رنگ پریده می‌نمود و بی‌اراده به طرف او کشیده می‌شد. زن هم به او نگاه کرد و گفت:

از رعد و برق به حد مرگ می‌ترسم.

جاکومو چشم‌ها را به آسمان نیمه صاف و نیمه ابری دوخت و گفت:
طوفان هنوز به این قسمت نرسیده. هنوز روی دریاست. اگر عجله کنیم
ممکن است بی‌اینکه خیس بشویم به خانه برسیم.

زن گفت: «باید عجله کنیم» و به بالا رفتن از کوره راه ادامه داد.
ابرها ظاهراً به نیروی تندبادی قوی سرتاسر آسمان را فراگرفتند.
سیمونا قدم تند کرد. دیگر تقریباً می‌دوید و جاکومو نمی‌توانست خود را
از دست انداختنش باز دارد.

ترس از رعد و برق؟ رفقای حزبی چه خواهند گفت؟ یک
مارکسیست واقعی مثل تو چنین ترس‌هایی نباید داشته باشد.
زن با صدایی بچه‌گانه بی‌اینکه به طرف او برگردد گفت:
از من قوی‌تر است.

به یک رشته پلکان رسیدند که اول باریک بود و بعد پهن می‌شد. این
پلکان بالا رفتن از سربالایی کوه راه را آسانتر می‌کرد و بالاتر که رفتند
پله‌ها به صورت مارپیچ‌های وسیعی از جنگل‌های زیتون می‌گذشت.
سیمونا خیلی جلو افتاده بود و جاکومو می‌دیدش که ۵۰ تا ۶۰ پا جلوتر
از او با قدم‌های بلند می‌رود. در آخرین حد ارتفاع که رسیدند، ایستادند
تا نفسی تازه کنند و به اطراف بنگرند. آنا کاپری که همواره در پشت
سرشان قرار داشت اینک پشت مرزی از سبزه در برابرشان بسان یک شهر
عربی خودنمایی می‌کرد. با ایوان‌هایش و برج ناقوسش و گنبد خاکستری
رنگ کلیسایش. جاکومو به فار که بر فراز قله زیر پایشان، گفتی به هم
چروکیده بود و در برابر طوفان تهدیدکننده عقب‌نشینی کرده بود، اشاره
کرد و زیر لب گفت:

فکرش را بکن. ما آنجا بودیم.

سیمونا در اندیشه رعد و برق گفت: «دلم می‌خواهد هرچه زودتر به خانه برسیم.» چشمش که به چشم جاکومو افتاد با عشوهِ گری دیر آمده‌ای ادامه داد: «تو چطور؟»

مرد با صدایی آرام و با احساس گفت: «من هم همین‌طور.» شیب تمام شد و اینک کافی بود و از گذرگاه مسطحی بگذرند تا به خانه اجاره‌ایشان برسند. خانه‌ای که در این طرف آنا کاپری قرار داشت. از کنار دیوار و بلای «مونه» از مزرعه‌ای که درخت‌های بلوط داشت، گذشتند. و سر پیچ دیوار سفید خانه‌شان با در آهنی غبارآلودش نمایان شد که در سایه یک درخت خرنوب قرار داشت و غلاف‌های پر از تخم از همه‌جای درخت آویزان بود. اینک ابرها درست بالای سر آنها قرار داشتند و هوا مثل شب تاریک بود.

سیمونا به شتاب در راهل داد و باز که شد بی‌اینکه منتظر شوهرش بشود داخل شد. جاکومو یواش یواش از پله‌های مرمری که از میان گیاهان گرمسیری می‌گذشت، بالا رفت. همچنان که می‌رفت غرش رعد بلندتر از بار پیش به گوش رسید. مثل اینکه واگونی پر از سنگ را از بالای تپه خالی کردند و از داخل خانه صدای سیمونا بلند شد که:

در را محکم ببند.

خانه آنها بر یک سمت تپه بنا شده بود که در میان درخت‌ها محصور مانده بود. چهار اطاق داشت که بی سلیقه‌ترین شده بود. جاکومو، کورمال کورمال در میان تاریکی تقریباً مطلق راه خود را جست. خانه برق نداشت. اما لامپ‌های نفتی با قد و قواره‌ها و رنگ‌های مختلف روی میز راهرو قرار داشت. لوله یکی از آنها را برداشت. کبریتی زد و قبیله آن را روشن کرد. لوله را سر جایش گذاشت و داخل اطاق ناهارخوری شد.

آنجا کسی نبود. اما صدای حرکت سیمونا را از اطاق مجاور می‌توانست بشنود. دلش نمی‌خواست فوراً به او ملحق بشود. تشنه‌اش بود. برای خودش یک گیللاس شراب سفید ریخت. عاقبت چراغ را برداشت و به اطاق خواب رفت. اطاق خواب هم تقریباً تاریک بود. پنجره‌ای که رو به باغ باز می‌شد، باز بود و از پنجره بازمانده نوری که در میان سایه‌ها بود به ایوان نگاه کرد که درخت‌های لیمو درون گلدان‌های بزرگ آن را محصور کرده بود. سیمونا با لباس خواب داشت تختخواب را که هنوز کسی جمع نکرده بود مرتب می‌کرد. جاکومو چراغ را روی میز کنار تختخواب گذاشت و گفت: «هنوز از برق می‌ترسی؟»

سیمونا یک پایش را کمی از زمین بلندتر کرده بود و روی تختخواب خم شده بود و داشت ملافه‌ها را صاف می‌کرد. ایستاد و جواب داد:

نه. حالا که در خانه‌ام، احساس خطر نمی‌کنم.

از من چطور؟ می‌ترسی؟

من هیچ وقت از تو ترسیده بودم.

جاکومو کنار تختخواب آمد و زن را در آغوش گرفت. بالای تخت ایستاده بودند و همدیگر را می‌بوسیدند.

سیمونا مکثی کرد و بعد روی تختخواب دراز کشید. جاکومو بر این امر که احساسی مطلقاً حیوانی او را برانگیخته، وقوف داشت. مثل این که در یک خانه نبود. بلکه در یک غار تاریک بود. بله درست یک انسان بدوی که تنها غریزه حیوانیست که او را به حرکت واداشته. با این حال با نرمی خاص کنار زن دراز کشید. روی زن به دیوار بود. اما به شتاب برگشت و خود را به طرف مرد کشید و در آغوشش خزید.

اما ناگهان مقاومت کرد و تلاش در آزادی خود نمود. و با آمیزه‌ای از خشم و تسلیم و رضا زمزمه کرد:

نمی‌توانم.

چراغ را از روی میز برداشت و نور آن را به تخت متوجه کرد. سیمونا روی تخت مچاله شده بود. چانه‌اش را روی دست‌ها گذاشته، دست‌ها را حمایت کرده بود.

جاکومو چراغ را روی میز سر جایش گذاشت و خشمگین فریاد زد که: تو هرگز مال من نخواهی شد. یک قسمت از درون تو نسبت به من خصمانه است و همیشه هم خصمانه خواهد ماند.

مقصودت کدام قسمت است؟

مرد سرانجام حسد خود را لو داد و گفت:

تو به آن احمق لیویو نزدیک‌تری تا به من. آن قسمت از تو که به لیویو نزدیک است نسبت به من خصمانه است.

راست نیست.

راست است و این مطلب هم به همان اندازه درست است که اگر حزب شما به نیرو برسد مرا لو خواهی داد.

کی می‌گویید؟

خودت امروز صبح سر راهمان به فار گفتی.

من همچو حرفی نزدم.

خوب. پس چه می‌کنی؟

زن لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت: چرا پای این چیزها را در چنین

موقعی به میان می‌کشی؟

زیرا همین چیزهاست که نمی‌گذارد دوستم بداری و زخم بشوی.
 زن عاقبت گفت: من ترا لو خواهم داد. رهایت می‌کنم. همین.
 و مرد خشمگین تر از پیش فریاد زد:
 اما شما مجبورید دشمنانتان را لو بدهید. وظیفه‌تان است.
 زن همچنان بالای تختخواب قوز کرده بود. زد زیر گریه و گفت:
 جاکومو چرا این قدر نامهربانی؟ خودم را خواهم کشت. بله این
 کاریست که خواهم کرد.

جاکومو دل این را نداشت که به یاد زن بیاورد که سر راهشان به فار،
 زن خودکشی را عمل بیمارگونه و مطلقاً مصنوعی شمرده بود. به هر جهت
 این تناقض بیشتر از اظهار صریح عشق برایش ارزش داشت. زن
 اشک‌ریزان از تخت به زیر آمد و به طرف پنجره رفت که باز بود.
 جاکومو روی تخت افتاده بود و نگاهش می‌کرد. زن ایستاده و سرش به
 یک طرف خم و دستش روی چهارچوب پنجره، ناگهان اطاق روشن شد
 و همه چیز در آن باغ و درخت‌های لیموی روی ایوان نور گرفت و پس از
 آن صدای ترکیدن چیزی آمد که با تکان و حشیانه‌ای همراه بود. تکانی که
 پنجره و دیوارهای اطاق را به لرزه درآورد. سیمونا فریاد وحشت زده‌ای
 کشید. از پنجره کنار رفت و هق‌هق‌کنان خود را در آغوش شوهرش
 انداخت. و جاکومو او را به خود فشار داد. و زن همچنان گریه‌کنان
 آغوش شوهرش را جست. و جاکومو بی‌هیچ دشواری زن را تصاحب کرد.
 اما بعداً خوب که فکرش را کرد دید هنوز هیچ مسأله‌ای میانشان حل
 نشده است. منتهی در حال حاضر کافی بود بداند زن حاضر است در راه او
 خودکشی بکند؟

در راه گورستان

از: توماس مان (آلمان)

راه گورستان از کنار شاهراه می‌گذشت. از اول تا آخرش یعنی تا گورستان از کنار شاهراه می‌گذشت. در طرف دیگرش خانه‌ها، خانه‌های تازه‌ساز حومه شهر قرار داشت که بعضی ناتمام بودند. و بعد از خانه‌ها به مزارع می‌پیوست. دو طرف شاهراه از درخت، درخت‌های تنومند غان که عمر خود را کرده بودند پوشیده شده بود. نیمی از آن سنگفرش بود و نیم دیگرش نبود. اما راه گورستان پوشش نازکی از شن داشت که آدم خوشش می‌آمد در آن قدم بزند. میان شاهراه و راه گورستان گودال باریکی بود که آب نداشت و از علف‌های هرزه گل‌های وحشی انباشته بود. بهار بود. تقریباً تابستان شده بود. جهان لبخند می‌زد و آسمان آبی از چیزی غیر از تکه‌های کوچک ابرهای متراکم پوشیده نبود. سرتاسر آسمان را لخته‌های کوچک سفیدرنگ فرا گرفته بودند. پرنده‌ها لابلای غان‌ها جیرجیر می‌کردند و نسیم ملایمی از مزارع برمی‌خاست. یک‌گاری از شاهراه می‌گذشت، و از ده مجاور به شهر می‌رفت. نیمی از آن از قسمت سنگفرش می‌گذشت و نیم دیگرش از روی قسمت خاکی

آن. پاهای راننده از دو طرف مال بند آویزان بود و خارج از آهنک سوت می‌زد. ته‌گاری، پشت به راننده سگ کوچولوی زردرنگی نشسته بود. پوزه نوک‌تیزی داشت و در تمام راه با وضعی بی‌گفتگو و جمع و جور، به راهی که از آن می‌گذشتند خیره می‌نگریست!

سگ ملوس کوچولویی بود. مثل طلا بود و آدم از اینکه به او بیندیشد لذت می‌برد. اما نه این وضع نقداً مربوط به ما نیست، باید از آن بگذریم. یک گروهان سرباز از سربازخانه‌های آن نزدیکی‌ها بیرون آمدند. گرد و خاک و سرو صداهای معمولی را با قدم روی خود به راه انداختند. یک گاری دیگر از شاهراه گذشت، این یکی از شهر می‌آمد و به ده می‌رفت. راننده‌اش خواب بود و سگ هم نداشت و از این جهت این گاری ابداً چنگی به دل نمی‌زد. دو مسافر دنبال گاری آمدند. یکی گردن کلفت بود و دیگری قوزی. پابرهنه راه می‌رفتند. زیرا کفش‌هایشان را روی کولشان انداخته بودند. یک سلام چرب و نرم به راننده خواب کردند و به راه خود رفتند. بله، این رفت و آمد هم عادی و سرانجام آن به هیچ اشکال یا حادثه‌ای نمی‌رسید.

در راه گورستان یک هیکل تک و تنها هم راه می‌رفت. آهسته می‌رفت و سرش خم بود. به عصای سیاهی تکیه می‌کرد. نامش «پپسام» بود. پپسام خداداده بود و نام دیگری نداشت. من از او با این تأکید نام می‌برم. زیرا عاقبت کار او کاملاً مشخص و ممتاز بود.

لباس سیاه تنش بود. زیرا به زیارت گور عزیزانش می‌رفت. کلاه خزی بالبه پهن بر سر داشت. کت بلندی که کهنگی آن داد می‌زد، بر کرده بود. شلوارش هم خیلی تنگ و هم خیلی کوتاه شده بود. و دستکش‌های

چرمی سیاهی که زرق برقش رفته بود، به دست داشت. گردنش، گردن دراز پرچین و چروکش با سبک آدم گنده‌ای، از یخه برگشته‌اش بیرون بود. مرد گاهی سرش را بلند می‌کرد تا ببیند به گورستان هنوز چقدر مسافت مانده است. و در این موقع شما می‌توانستید دزدکی نگاهی به صورت عجیبش بیندازید. صورتی که بی‌چون و چرا به آسانی نمی‌توانید از یاد ببریدش.

صورتش پریده رنگ و تراشیده بود. اما بینی برآمده‌ای از میان گونه‌های فرورفته‌اش بیرون زده بود. و این بینی با سرخی غیرعادی و زنده‌ای می‌درخشید و یک دسته جوش‌های ریز به نوکش هجوم آورده بود. این جوش‌های ناقلا خط بینی را ناهموار و خیال‌انگیز ساخته بود. سرخی زنده بینی با پربدگی مرگبار صورت سر جنگ داشت. مثل اینکه یک خاصیت مصنوعی و غیر معمولی در آن بود، انگار این بینی را مخصوصاً مثل صورت کارناوال روی بینی خودش گذاشته بود. مثل اینکه ادای تشییع جنازه را درمی‌آورد و به شوخی این بینی را گذاشته بود. اما شوخی در کار نبود!

دهانش گشاد بود و گونه‌هایش فرو افتاده بود و آن را محکم به هم فشرده بود. ابروهایش سیاه بود و تک و توکی موی سفید در آن به چشم می‌زد. و وقتی سرش را بلند می‌کرد و چشمش را از زمین برمی‌گرفت، ابروهایش را آن قدر بالا می‌برد که تا زیر لبه کلاهش مخفی می‌شد و شما می‌توانستید چشم‌های مشتعل او را به پيله‌های سرخ رنگش ببینید. خلاصه قیافه‌ای داشت که احساس ترحم در آدم برمی‌انگیخت.

ظاهر پیپسام نشاطی نمی‌بخشید، بلکه در آن بعد از ظهر زیبا، آدم را

کسل می‌کرد. اندوهی که او داشت حتی از سر مردی هم که به زیارت گور عزیزانش می‌رود خیلی زیاد بود. درون او را آدم می‌توانست از ظاهرش دریابد. به حد کافی و به‌طور کامل نمونهٔ برونش بود، اما به نظر شما کمی محزون بود. کمی از دل و دماغ افتاده بود و کمی هم با او بد تا کرده بودند. برای آدم خوش و شنگولی مثل شما مشکل است که از حال روحی او سردر بیاورید. اما راستش را بخواهید وضع او کمی... بله... چندان کم هم نبود، به بالاترین حدّ و خامت رسیده بود.

اولاً مست بود. بعد سر این موضوع خواهیم رسید. و زنش مرده بود. از تمام جهان بریده شده و مهجور بود. روی این زمین هیچ‌کس علاقه‌ای به او نداشت. زنش ششماه پیش، سرزا رفته بود و بچه هم مرده به دنیا آمده بود. دو بچه دیگر هم مرده بودند. یکی دیفتری گرفته بود و مرگ دیگری علت خاصی غیر از ضعف عمومی بدن نداشت. و تازه انگار این همه کافی نبود که شغلش را هم از دست داد. نانش بریده شد. طبعاً به علت عادت بدش که از خود پیپسام نیرومندتر بود.

یک بار توانسته بود مشروب را ترک بکند. تا حدّ زیادی هم پیشرفته بود، هرچند باز تسلیم شراب بود و گاهگاهی جامی می‌زد. اما وقتی زن و بچه‌اش از چنگش بدر رفتند، وقتی نه شغلی داشت و نه مقامی، چیزی نداشت که او را نگاه بدارد. وقتی تنها و بی‌کس ماند دیگر ضعف او دست بالا را گرفت. در دفتر یک سازمان خیریه منشی بود و نوّد مارک ماهانه داشت. اما دائم مست می‌کرد و از کار غافل می‌ماند و بعد از چندبار که به او اخطار کردند آخر سر عذرش را خواستند.

شک نیست که این موضوع، روحیهٔ پیپسام را تقویت نکرد. و در

واقع، او بیش از پیش به سقوط قطعی متمایل شد. بدبختی در حقیقت غرور و عزت نفس آدمی را ویران می‌سازد. عیبی ندارد که کمی این مطالب را حلاجی بکنیم. زیرا این‌گونه بدبختی‌ها خواص عجیبی دارند. اگر لغت هیجان‌آور را در این مورد ذکر نکنیم. آدم ممکن است داد بزند که بی‌تقصیرم اما فایده ندارد. زیرا ته دلش خودش را مقصر می‌داند. مقصر می‌داند که بدبخت است و این تحقیری را که به خود روا می‌دارد و رفتار بد او باهم رابطه قوم و خویشی برقرار می‌سازند، به هم نان قرض می‌دهند. در دامان هم پرورش می‌یابند و سرانجام به نتیجه‌ای می‌انجامد که مو بر تن آدم راست می‌کند. وضع پیپسام هم به همین‌گونه بود. مشروب می‌خورد زیرا دیگر عزت نفسی در او نمانده بود. زیرا بدبختی مداوم، شکست دائمی، تصمیم‌های نیکی که می‌گرفت، آن را تباہ کرده بود. در خانه، در گنج‌هاش یک بطری که از مشروب رنگ کرده باهمین رنگ‌های زهر آلوده پر بود، قایم کرده بود. اسم این مشروب را چه فایده دارد بگوییم. بارها در برابر این گنج‌ه زانو می‌زد، با خود در ستیز و کشمکش بود. در این کشش و کوشش زبانش را گاز می‌گرفت و آخر سر تسلیم می‌شد. دلم نمی‌خواهد حرف این چیزها را هم بزنم اما به هر جهت در تمام این‌ها واقعیت موجود است و آدم عبرت می‌گیرد.

اکنون او در راه گورستان بود. عصای سیاهش را پیش روی خویش به زمین می‌زد و می‌رفت. نسیم ملایم دور بینی‌اش می‌چرخید اما او حس نمی‌کرد. موجودی گمشده بود. بدبخت‌ترین وجودهای انسانی بود. به جلوش خیره نگاه می‌کرد و ابروهایش را بالا گرفته بود. ناگهان صدایی از پشت سر شنید و گوشش را تیز کرد. صدای تلق تلق چیزی از دور می‌آمد

و تند نزدیک می شد. برگشت و ایستاد. دو چرخه‌ای با آخرین حد سرعت پیش می آمد. لاستیک‌های آن روی شن‌ها صدا می کرد. و بعد... آهسته کرد. زیرا «پپسام» راست سر راهش ایستاده بود.

جوانکی روی زین دو چرخه جا گرفته بود. دو چرخه سواری بود جوان، شنگول و بی قید، البته ادعا نمی کرد که از بزرگان و قلدران این جهان باشد آه - خدایا - به هیچ وجه چنین ادعایی نداشت. سوار دو چرخه ارزان قیمتی بود، ارزش آن را می شد به دویست مارک حدس زد. با این دو چرخه می خواست هواخوری بکند. از شهر خارج شده بود و هنوز خورشید روی رکاب‌های دو چرخه‌اش می درخشید که راست قدم به گردشگاه بزرگ خدا در هوای آزاد گذاشت. زنده باد! زنده باد! پیراهن رنگین باکت خاکستری به تن کرده بود. کفش پوش روی کفشش داشت. جلف‌ترین کلاه‌های جهان را به سر گذاشته بود. کاریکاتور کامل یک کلاه! کلاه شطرنجی قهوه‌ای که دکمه‌ای به نوک آن دوخته بودند.

از زیر کلاهش یک دسته موی پر پشت بور بیرون زده بود و روی پیشانی‌اش ولو شده بود. چشم‌هایش مثل برق آبی رنگی بود. پیش می آمد. زندگی مجسم بود و زنگ می زد. اما پپسام حتی یک سر مو از سر راهش کنار نرفت. آنجا ایستاد و به «زندگی» نگاه کرد. بی حرکت.

زندگی نگاه خشمگینی به او انداخت و از او گذشت و پپسام ناگزیر به جلو رانده شد. وقتی از او کمی دور شد و آرام و با تأکید جسورانه‌ای گفت: «نمره نه هزار و هفتصد و هفت» و لب‌هایش را به هم قفل کرد. آرام به زمین خیره شد و نگاه غضبناک «زندگی» را بر خود احساس کرد. «زندگی» دور زد، زین را با یک دست از پشت گرفته بود و آهسته می آمد.

پرسید: چه گفتید؟

پپسام تکرار کرد: «نمره نه هزار و هفتصد و هفت... آه چیزی نیست می خواهم شکایت شما را بکنم...» زندگی پرسید: «می خواهید شکایت مرا بکنید؟» دور دیگری زد. آهسته تر پا می زد. چنان که مجبور بود تعادل خود را با ترمز کردن نگاه دارد. پپسام که پنج شش قدم از او فاصله داشت گفت:

البته.

چرا؟!... زندگی این را پرسید و پیاده شد. و همان جا در انتظار ایستاد. خودتان بهتر می دانید.

نمی دانم؟!...

باید بدانید.

زندگی گفت: نمی دانم و به علاوه باید بگویم که ککم هم نمی گزد. و به دوچرخه اش متوجه شد. انگار می خواست سوار بشود. زندگی زبان داشت و از کسی وانمی ماند. پپسام گفت: من شکایت شما را خواهم کرد. زیرا به جای اینکه در شاهراه سواره بروید در راه گورستان دوچرخه سواری می کنید.

زندگی با خنده کوتاه و بی صبرانه ای دوباره برگشت: آخر مرد عزیز! نگاه کن، سرتاسر این جاده پر از جای لاستیک دوچرخه ها است. معلوم است که همه سواره ها از این راه می روند.

پپسام جواب داد: «برای من فرقی ندارد، با وجود این شکایت شما را خواهم کرد.» زندگی گفت: «هرکاری می خواهی بکن.» و سوار دوچرخه اش شد. واقعاً با یک پا زدن سوار شد. با یک فشار پا، قرس

روی زین نشست و خم شد تا با آخرین حد سرعتی که جوش و خروشش اجازه می‌داد براند.

خوب اگر در این پیاده‌رو دوچرخه برانید یقیناً شکایت شما را خواهم کرد. پیپسام این را گفت. صدایش بلند شده بود و می‌لرزید. اما زندگی اعتنایی نکرد. با سرعتی افزون‌شونده به راه افتاد. اگر قیافه پیپسام را در آن لحظه می‌دیدید، تأثیر شدیدی در شما می‌کرد. لب‌هایش را چنان محکم به هم می‌فشرده که گونه‌هایش، و حتی بینی آتشین و سرخش از ریخت اصلی افتاده بودند. کج و کوله شده بودند. مچاله شده بودند. ابروهایش تا آنجا که امکان داشت بالا رفته بود و با حالی جنون‌آمیز دنبال دوچرخه‌ای که عازم رفتن بود به راه افتاد. ناگهان حمله‌ای به جلو برد و فاصله کوتاه میان خودش و زندگی را به دو پیمود. کیف کوچک چرمی را که پشت زین قرار داشت محکم با دودست چسبید. به آن چنگ انداخت و بال‌های آویخته‌اش که از ریخت آدمی به در آمده بود، با چشم‌های وحشی، لال و با تمام قوا به تقلا پرداخت و تمام زورش را برای سرنگون کردن دوچرخه که پیچ و تاب می‌خورد و یله می‌شد به کار برد. از ظواهر امر آدم را شک برمی‌داشت که آیا می‌خواهد طبق نقشه قبلی کینه‌توزانه‌ای، دوچرخه را از رفتن باز دارد یا به سرش زده است که پشت سر زندگی را بچسبد و سوار دوچرخه شود و بارکاب‌های درخشان به گردش‌گاه‌های بزرگ خدا در هوای آزاد برود. زنده باد! زنده باد! هیچ دوچرخه‌ای در برابر چنین فشاری مقاومت نمی‌توانست بکند. دوچرخه ایستاد. یله شد. افتاد.

اما اکنون زندگی وحشی شده بود. یک پایش روی زمین مانده بود که دوچرخه ایستاد. دست راستش را بلند کرد و چنان به سینه آقای پیپسام

کوفت که چند قدم عقب عقب رفت. و بعد گفت و صدایش از تهدید انباشته بود:
مرد که، مگر مستی! اگر بخواهی جلوی مرا بگیری، تکه تکهات
می‌کنم. می‌فهمی؟ بند از بندت جدا می‌کنم، ملتفت باش.

و بعد پشت به آقای پیسام کرد. کلاهش را خشمگین روی پیشانیش
کشید و یک بار دیگر سوار دو چرخه شد.

بله، اما راستی «زندگی» زبان داشت و از کسی وانمی‌ماند. و مثل اول
پاک و پاکیزه سوار شد. روی زین جا گرفت و به زودی بر دو چرخه تسلط
یافت. «پیسام» پشت او را دید که تندتر و تندتر به عقب و جلو می‌رود.

آنجا ایستاده بود و نفس نفس می‌زد. به زندگی خیره شده بود و زندگی
هیچ بلایی به سرش نیامد، به زمین نیفتاد، لاستیک دو چرخه‌اش نترکید،
سنگی در راهش دیده نشد و روی چرخ‌های لاستیکی‌اش به حرکت افتاد.
و ناچار پیسام بنا کرد به لرزیدن و فریاد زدن. دیگر صدایش به هیچ وجه
غمناک نبود صدایش را می‌شد غرش نام نهاد.

فریاد زد: تو نباید از اینجا بروی! نباید بروی! باید از شاهراه بروی نه از
راه گورستان. می‌شنوی، پیاده بشو. شکایتت را خواهم کرد. به محاکمات
خواهم کشید. آه خدایا! خدایا! الهی بیفتی نقش زمین بشوی. همیانه باد.
وراج رذل، لگدت خواهم زد، با کفش‌هایم صورتت را خرد و خمیر
می‌کنم، پست فطرت ملعون!!

هرگز چنین منظره‌ای دیده نشده بود که مردی از غضب دیوانه در راه
گورستان، مردی با صورت برافروخته و پف کرده از غریدن، مردی در
تب و تاب و رقص از خشم، لگد بیندازد. بازوهایش کاملاً تسلط بر خود
را از دست داده تکان تکان می‌خورد. دو چرخه اکنون از نظر ناپدید شده
بود. اما پیسام همان جا ایستاده بود و فریاد می‌زد:

جلوش را بگیر! نگاهش دار. در راه گورستان دو چرخه سوار بشود؟ براند؟ ای کله شق! ای توله سگ بی شرف، او هوی میمون ملعون، دلم می خواهد زنده زنده پوست از سرت بکنم. از تو با آن چشم های آیت، ای سگ لوس، ای وراج، ای کله شق، ای ساده لوح بی عقل، پیاده شو. همین الان پیاده بشو. کسی نیست که او را بردارد و توی کثافت بیندازد؟ سواره می روی؟ ها؟ در راه گورستان؟ او را از روی دو چرخه بکشید پایین... این توله سگ ملعون را آخ، کاش دستم به تو می رسيد. ها؟ چه می کردم، الهی چشم هایت دریاید، تو دیوانه جاهل... بی عقل...

پپسام از این دشنام ها به ناسزاهایی افتاد که نمی شود نوشت. دهانش کف کرده بود و بی آبروترین دشنام ها را به زبان می راند. صدا در گلویش می گشت و پیچ و تاب و تقلابش غیر عادی تر می شد. چندتا بچه با یک توله سگ شکاری از شاهراه رد شدند. از گودال بالا آمدند و دور و بر این مرد لرزان را گرفتند و به صورت شکسته و دردناکش خیره نگاه کردند. چندتا کارگر که سرِ خانه های ناتمام کار می کردند و می خواستند تعطیل کنند، دیدند خبری است و به این دسته پیوستند. هم مرد و هم زن میان آنها دیده می شد. اما پپسام همان طور ادامه می داد و جنونش بدتر گل می کرد. از خشم نابینا، دست هایش را به چهار گوشه آسمان تکان می داد، دور خود می چرخید، زانوهایش را خم و راست می کرد. با کوشش زیاد ورمی جهید تا فریادش را بلندتر و بلندتر کند. صبر نمی کرد تا نفس تازه بکند و این دشنام ها از کجا می آمد؟ جای تعجب بود. صورتش به طور وحشتناکی پف کرده بود. کلاش پشت گردنش افتاده بود، و پیراهنش از زیر جلیقه اش بیرون آمده بود. اکنون از خاص به عام رسیده بود و چیزهایی می گفت که کوچک ترین ارتباطی با آن وضع خاص نداشت.

اشاره به زندگی ناکام خودش اشاره‌های مذهبی که با چنان صدایی گفتن آنها غریب به نظر می‌آمد، با دشنام‌های تسلط‌ناپذیرش، به هم آمیخته بود.

داد زد: بیاید، همه‌تان بیاید، نه فقط شما، و شما و شما، بلکه همه‌تان با چشم‌های آبی برآقتان و کلاه‌های کوچولوتان که دکمه به آنها دوخته‌اید. حقیقت را در گوشتان داد خواهم زد و این حقیقت گوش شما را از وحشت ابدی پر خواهد کرد... می‌خندید؟ شانه‌هایتان را بالا می‌اندازید؟ من مشروب خوارم؟... بله هستم، البته که مشروب خوارم. حتی دائم‌الخمرم. اگر راستش را می‌خواهید بدانید این به کجای دنیا برمی‌خورد؟ چه چیزی را ثابت می‌کند؟ هنوز قیامت نرسیده. آن روز هم خواهد رسید. شما طفیلی‌های بی‌فایده... خدا همه ما را در ترازوی عدلش خواهد کشید... آخ، پسر آدم در ابرها ظاهر می‌شود و شما کثافت‌ها... عدلش مثل عدل‌های این دنیا که نیست... همه شما را به جهنم تاریک می‌فرستد. همه شما سبک‌مغزها را، و شما گریه‌زاری خواهید کرد و...

اکنون دیگر جمعیت قابل ملاحظه‌ای او را احاطه کرده بود. مردم به او می‌خندیدند و بعضی سه‌گرمه‌شان در هم می‌رفت. ناوه‌کش‌ها و کارگرهای دیگر، زن‌ها و مردهای دیگر هم از ساختمان‌های ناتمام بیرون آمدند. یک گاریچی از گاریش پایین آمد، از روی گودال پرید و شلاقی دستش بود. مردی بازوی پیپسام را گرفت و تکان داد. اما فایده‌ای نداشت یک گروهان سرباز از شاهراه گذشتند و برگشتند و به این منظره نگاه کردند و خندیدند توله سگ شکاری دیگر نتوانست خودش را نگاه بدارد. سر دم نشست و در صورت پیپسام زوزه کشید و دمش لای پاهایش بود.

پس پیپسام خداداده یک‌بار دیگر با تمام قوا فریاد زد: «بریدگم شید، احق‌های نادان!» با یک دست نیم‌دایره وسیعی را خالی کرد و سکندری

خورد و همانجا افتاد. صدایش ناگهان خاموش شد. یک توده متراکم جمعیت با ازدحام و از سرکنجکاوی دورش حلقه زدند. کلاه لبه پهنش افتاد، یک بار بالا پرید و بعد روی زمین افتاد. دوتا بنا روی پیسام که بی حرکت افتاده بود خم شدند و وضع او را با حالتی معقول و معتدل که مخصوص کارگرانتست ملاحظه کردند. یکی از آنها پاشد و بعد پا به دو گذاشت. دیگری مشغول به حال آوردن مرد از حال رفته شد. از لوله‌ای چند پشنگ آب به صورت او زد. کمی مشروب در گودی کف دستش ریخت و شقیقه‌های پیسام را با آن مالش داد. هیچ کدام از این کوشش‌ها تاج موفقیت به سر ننهاد.

وقت کمی سپری شد، و سپس صدای چرخ‌هایی شنیده شد و ارابه‌ای رسید. این آمبولانسی بود که هر دو طرفش صلیب سرخ‌بزرگی نقش شده بود و دو اسب ملوس آن را می‌کشیدند. دو مرد بالباس متحدالشکل تمیز از ارابه پایین آمدند. یکی از آنها به عقب ارابه رفت. در آن را باز کرد و یک بیمار بر (برانکار) به در آورد. مرد دیگر در جاده دوید. جمعیتی که دور پیسام را احاطه کرده بودند عقب زد و به کمک یکی دیگر از آنها آقای پیسام را از میان جمعیت به در آورد. او را روی بیماربر گذاشتند و بیماربر را در ارابه جا دادند. درست همان‌طور که آدم‌گرده نان را در تنور می‌گذارد. در باصدا بسته شد و دو مرد بازگشتند و سوار شدند. همه این کارها با مهارت کافی، فقط با چند حرکت معدود و تمرین شده انجام گرفت. مثل اینکه در تئاتر بازی می‌کردند، و سپس پیسام خداداده را از آنجا بردند.

گی دو مو پاسان

از: ایزاک بابل (روسیه)

در زمستان سال ۱۹۱۶ خود را در سنت پترزبورگ یافتیم. با یک پاسپورت جعلی و بدون یک شاهی پول. «آلکسی کازانتسف»، یک معلم ادبیات روسی مرا به خانه‌اش راه داد.

او در یک کوچه بوگندوی یخ بسته زرد رنگ، در ناحیه «پسکی» زندگی می‌کرد. حقوق ناچیزی که می‌گرفت با ترجمه‌هایی که از زبان اسپانیولی می‌کرد، کمی اضافه می‌شد. در آن زمان «بلاسکوا بیانز» داشت مشهور می‌شد. کازانتسف هرگز پا به اسپانیا نگذاشته بود. اما عشقش به آن سرزمین تمام وجودش را انباشته بود. هر قصری، هر باغستانی و هر رودخانه‌ای را در اسپانیا می‌شناخت. دیگرانی هم بودند که دور و بر کزانتسف می‌پلکیدند و همه‌شان عین خودم از حلقه زندگی عادی رانده شده بودند. همه‌مان نیمه گرسنه بودیم. گاه‌گداری یک روزنامه محلی با کمترین تیراژی، اخبار غیرمهمی که ما نویسنده‌اش بودیم چاپ می‌زد.

صبح‌هایم را با پرسه زدن در اطراف پزشکی قانونی و قرارگاه‌های پلیس می‌گذراندم.

کازانتسف از همه‌مان خوشبخت‌تر بود. چرا که کشوری از آن خودش داشت. اسپانیا.

در نوامبر، موقعیتی به من پیشنهاد شد که در مجمع ابوخوف به شغل منشی‌گری پردازم. مقام خوبی بود و مرا از شرّ خدمت نظام خلاص می‌کرد. از منشی‌گری امتناع کردم.

حتی در آن روزها که بیست سالم بود به خودم گفته بودم بهتر است از گرسنگی بمیرم، به زندان بروم، یا ولگردی بی‌سر و پا بشوم، تا این که هر روز ده ساعت در اداره پشت میز بنشینم.

در این تصمیم هیچ چیز تحسین‌برانگیزی وجود نداشت. اما من هرگز آن عهد را نشکسته‌ام و هرگز هم نخواهم شکست. عقل اجداد من در کله خشکم کاملاً جاگرفته بود. ما دنیا آمده‌ایم که از کارمان لذت ببریم، از مبارزه‌هایمان و از عشقمان. ما برای همین خلق شده‌ایم نه چیزی دیگر.

کازانتسف که به رجزخوانی من گوش می‌داد موهای کوتاه زردرنگش را که مثل کرک بالای سرش رویده بود، بهم زد. وحشت نگاه خیره‌اش با تحسین بهم آمیخت.

در عید تولد مسیح، اقبال به ما روی آورد. بندرسکی، حقوقدان که یک مؤسسه انتشاراتی به نام «پالسیون» داشت تصمیم گرفت که چاپ جدیدی از آثار موپاسان به انتشار بگذارد. زنش ریسا ترجمه آن آثار را برعهده گرفت. اما از این آرزوی بلندپروازانه چیزی عایدش نشد.

از کازانتسف که به عنوان یک مترجم اسپانیولی شهرتی به هم زده بود، خواسته شد که بنده خدایی را معرفی کند تا به کمک ریسا بیاید و او هم مرا معرفی کرده بود.

روز بعد باکت یک کس دیگر، خودم را به خانه بندرسکی ها کشاندم. در سر نبش نوسکی و مویکا در خانه‌ای از سنگ خارای فنلاندی، زندگی می‌کردند. و این خانه با ستون‌های صورتی رنگ و مقرنس‌ها و علایم و نشان‌های سنگی زینت شده بود.

بانکداران بدون سابقه تاریخی که معلوم نبود از کجا سردر آورده‌اند، یهودیانی را که از فروش تدارکات به ارتش پولدار شده بودند، به راهی کشانده بودند که بتوانند پیش از جنگ، چنین خانه‌هایی برای خودشان دست و پا کنند.

پلکان با قالی قرمز رنگی فرش شده بود. در سرسرا، خرس‌های مخمل‌نما روی دوپای عقب ایستاده بودند و چراغ‌های کریستال در دهان‌های باز آنها روشن بود.

بندرسکی‌ها در طبقه سوم می‌زیستند. یک خدمتکار زن با سینه‌های برجسته و کلاهک سفیدی بر سر، در را باز کرد و مرا به اطاق نشیمن که به سبک اسلاو تزئین شده بود، راهنمایی کرد. تابلوهای نقاشی به رنگ آبی کار روئریچ که مناظری از سنگ‌ها و غول‌های پیش از تاریخ را مجسم کرده بود، بر دیوارها آویخته بود.

خدمتکار سینه برجسته به نرمی و غرور حرکت می‌کرد. هیکل درجه اولی داشت. چشمش نزدیک‌بین بود و از خود راضی می‌نمود. در چشمان گشوده خاکستری رنگش، آدم‌نشانی از هرگز از کارافتاده می‌دید. حرکاتش کند بود.

پرده برودری دوزی شده جلو در، ناگهان خش خش کرد و یک زن موسیاه با چشمان پشت گلی رنگ و سینه وسیع تو آمد. آسان بود که در

ریسا بندرسکی، آدم یک زن جذاب یهودی را باز بشناسد که از کیف و پولتاوا آمده‌اند. از شهرهای غنی استپ که از درخت‌های افاقیا و بلوط سرشارند. پول‌هایی که شوهرهای باهوش این زنها درمی‌آورند، به وسیله همین زن‌ها به یک لایه چربی صورتی رنگ، روی شکم، پشت گردن و سرشانه‌های گردشان بدل می‌شود و لبخندهای خواب‌آلوده و عیارشان افسرهای پادگان‌های محلی را از خود بیخود می‌کند.

ریسا به من گفت: - موپاسان تنها عشق زندگی من است.

اطاق را ترک کرد و با ترجمه‌ای از «دوشیزه هاریت» برگشت. در این ترجمه حتی نشانی از جملات موپاسان که آن طور آزادانه سریان می‌یابد، یا اثری از عطر شوق این نویسنده وجود نداشت. ریسا بندرسکی سختش بود که درست و صریح بنویسد. در نتیجه، در تمام آنچه برجا مانده بود، زندگی نمی‌درخشید و تا حدی هم تحریف کرده بود، آن‌طور که یهودیان در روزگاران قدیم به روسی می‌نوشتند.

من ترجمه را با خودم به اطاق زیر شیروانی کازانتسف بردم. در حالی که رفتایم خواب بودند، مثل یک هیزم شکن، در بوته‌های نثر درهم برهم او، راه خود را گشودم. این کار کسل‌کننده‌ای، چنان که ممکن است به نظر بیاید نیست. جمله‌ای تولد می‌شود که ممکن است در آن واحد هم خوب و هم بد باشد. کمی حتی به‌طور نامریی پیچش را سفت کنید. راز کار همین است. آچار در دست شما به راحتی جا گرفته، گرم می‌شود. پیچ را یک‌بار پیچانید نه دوبار.

صبح روز بعد نسخه اصلاح شده را باز گرداندم. ریسا وقتی به من می‌گفت موپاسان تنها عشق اوست، دروغ سرهم نمی‌بافت. بی‌حرکت نشسته بود، با دست‌های درهم پیوسته و من برایش می‌خواندم.

چطور این کار را کردید؟

از سبک شروع کردم. از لشگر کلمات. از لشگری که ممکن است همه جور اسلحه در آن به کار برود. هیچ آهنی نمی تواند دل آدمی را بشکافد، آن چنان که نیروی یک نقطه که درست در جای خودش قرار گرفته است می تواند.

با سری فرود آمده و لب های ماتیک زده نیمه باز، گوش می داد. از موهایش که صاف بر روی هم فشرده شده بود و با فرق سر دو نیمه شده بود و به چرم برافقی می مانست، شعاع تیره ای می تافت. خدمتکار با چشم های بی قید سنگواره اش به طرف دیگر روبرگردانید و سینی صبحانه را آورد.

اشعه زجاجی آفتاب سنت پترزبورگ، روی قالی ناهموار و کمرنگ می تافت. بیست و نه جلد آثار موباسان روی قفسه بالای میز قرار داشت. خورشید با انگشت های گداخته اش پشت جلد تیماجی کتاب ها را لمس می کرد، گور باشکوه دل یک انسان را.

با قهوه در فنجان های آبی رنگ، پذیرایی شدیم و شروع به ترجمه «ایدل» کردیم. خیلی ها داستان نجار جوان گرسنه یادشان است، که پستان مادر قوی شیردهی را مکید، تازن را از شر پستان های انباشته از شیرش خلاص کند. این واقعه در یک قطار که از نیس به مارسی می رفت روی داد. هنگام نیم روز در یک روز داغ در سرزمین گل های سرخ. سرزمین سرخ گل ها، جایی که بستر گل ها تا کناره ادامه داشت.

خانه بندرسکی ها را با بیست و پنج روبل پیش پرداخت ترک گفتم. شبش دار و دسته ما در پسکی مثل یک گله غاز دوا خورده، مست

کردیم. وسط‌های نوشانوشمان، بهترین خاویار را با قاشق خوردیم و بعد با سوسیس جگر، تغییر ذائقه دادیم. نیمه مست شروع کردم به دست انداختن تولستوی:

رنگش زرد شد، کنت شما می‌ترسید. مذهب او تنها ترس بود. از سرما، از پیری، از مرگ ترس برش می‌داشت. برای خودش یک پالتو گرم از ایمانش دوخت.

کازانتسف تشویقم کرد و سر پرنده‌وارش را تکان داد:
باز هم بگو، باز هم بگو.

روی زمین، کنار تخت‌هایمان خوابمان برد. خواب کاتیا را دیدم. زن رختشوی چهل ساله‌ای که یک طبقه زیر ما می‌زیست. ما هر روز صبح برای آب جوش پیشش می‌رفتیم. هرگز صورتش را به وضوح ندیده بودم. صبح روز بعد چاره‌ای نبود، بایستی دنبال آب جوش می‌رفتیم.

زنی را دیدم رنگ پریده، با شالی روی سینه‌اش و موهایی به رنگ خاکستر و دست‌های پژمرده فرسوده از کار. از آن روز به بعد هر روز در خانه بندرسکی‌ها صبحانه می‌خوردم. یک بخاری نو، ماهی دودی و شکلات در کلبه زیر شیروانی ما پیدا شد. دوباره ریسا مرا با درشکه خودش برای گردش به جزایر برد. نتوانستم جلو خودم را بگیرم و همه بچگی‌هایم را برایش تعریف کردم. با حیرت متوجه شدم که داستانم بسیار غم‌انگیز است. از زیر کلاه پوستی خالدارش، چشم‌های درخشان و ترسانش به من خیره شد. چتر زنگاری مژگانش از سر ترخم لرزید.

شوهر ریسا را هم دیدم. یک یهودی با صورتی زردرنگ و کله طاس و بدنی قوی و صاف که انگار همیشه یک‌وری ایستاده تا بجنگد.

شایع بود که با راسپوتین سر و سری دارد. منافع هنگفتی که از فروش تدارکات جنگی عایدش شده بود، عقلش را از سرش پرانده بود و حالت آدمی را به صورتش داده بود که دچار کابوس ثابتی است. چشم‌هایش هیچ‌گاه آرام نمی‌گرفت. به نظر می‌آمد واقعیت برای همیشه او را وداع گفته بود. ریسا، هر وقت مجبور می‌شد به آدم تازه‌ای معرفی‌ش کند دست‌پاچه می‌شد. به علت جوانی این مطلب را یک هفته دیرتر از وقتی که می‌باید، دریافتم.

بعد از سال نو، دو خواهر ریسا از کیف آمدند. یک روز یک نسخه از «اعترافات» را آوردم و چون ریسا خانه نبود، شبش باز آمدم. سرشام بودند صدای قهقهه خنده و صدای پرهیجان مردها از اطاق غذاخوری می‌آمد. در خانه پولدارهای تازه به دوران رسیده، شام همیشه پر سر و صداست. صدای یهودی بود، می‌غلطید و روان می‌شد و با طیننی آوازمانند و هم‌آهنگ به سر می‌رسید. ریسا با لباس شب پیشم آمد و پشتش لخت بود. پاهایش قدم‌های ناشیانه برمی‌داشتند. با دمپایی‌های چرمی براقش به راست و چپ متمایل می‌شد. گفت: عزیزم، من مستم و دست‌هایم را دراز کرد. بر دست‌هایم زنجیرهای پلاتین مزین به ستاره‌هایی از یاقوت سنگینی می‌کرد.

بدنش مثل ماری که به صدای موسیقی می‌رقصد در نوسان بود. موهای فرزده‌اش را کنار زد و با جلنگ جلنگ الگوهایش روی یک صندلی که با مثبت‌کاری به سبک روسی تزئین شده بود، وارفت. نشان حجامت بر پشت پودرزده‌اش می‌درخشید.

از اطاق غذاخوری باز صدای خنده زنانه آمد. خواهران ریسا با موهای

سبیل مانند بر پشت لب‌هایشان و موهای سیاهشان در هوا می‌درخشید. بندرسکی‌های خود را به عنوان شوهر داشتند. اطاق، با شادی زنانه نامربوط و درهم برهم شادی زنانِ جاافتاده پر شد. شوهرها، خواهرها را در پوست‌های خرس و شال‌های اورنبرگ پوشاندند و نیم چکمه‌های سیاه را پایشان کردند. از ورای شال‌های برفگون آنها، تنها گونه‌های سرخاب مالیده و براقشان و بینی‌های مرمرین و چشم‌هایشان با درخشش یهودیشان دیده می‌شد. بعد از اینکه بازهم سر و صداهایی شادمانه سر دادند برای رفتن به تئاتر بیرون رفتند. کنسرتی که «جو دیت» با آواز «شالیاپین» در آن اجرا می‌شد.

ریسا با لکنت گفت: می‌خواهم کار کنم. و دست‌های لختش را رو به من دراز کرد، یک هفته تمام، ما کارمان را ول کرده‌ایم. یک بطری و دو گیلاس از اطاق ناهارخوری آورد. ريسا شراب ریخت و گفت:

شرابِ خیلی گرانی است. موسکاتل ۸۳ است. اگر شوهرم بفهمد می‌کُشدم. هرگز شراب موسکاتل ۱۸۸۳ لب نزنده بودم. و سه تا گیلاس، یکی بعد از دیگری، بدون فکر بالا انداختم. آن‌ها به زودی مرا به کوچه‌های بن‌بست راه نمودند که در آن کوچه‌ها نور نارنجی رنگی رقصان بود و صدای موسیقی به گوش می‌رسید:

عزیزم، من مستم، امروز چه کار کنیم؟

امروز، اعتراف است. خورشید قهرمان این داستان است. خورشید فرانسه قطره‌های نور گداخته بر «سلسنت» موزم می‌تافت و جایش را کک و مک می‌گرفت. اشعه مستقیم آفتاب و شراب سبب صورت «پولیت»

درشکه چی را گل انداخته بود. هفته‌ای دوبار سلسنت به شهر می‌رفت تا جوجه و تخم مرغ و خامه بفروشد. به پولیت ده سو بابت کرایه خودش می‌داد و چهار سو هم برای سبدش. و هر بار پولیت چشمکی به سلسنت مو قرمز می‌زد و می‌گفت: خوشگل من، کی با هم یک کمی تفریح خواهیم کرد؟ سلسنت می‌پرسید: آقای پولیت، مقصودتان چیست؟ درشکه چی روی نشیمن گاهش بالا و پایین می‌رفت و می‌گفت: خوب، کمی تفریح یعنی... بلی یعنی کمی تفریح دیگر. یک پسر با یک دختر. موسیقی هم لازم نیست.

سلسنت دامنش را که روی ساق‌های قویش در جوراب‌های قرمز، فرو افتاده بود کمی بالا می‌زد و می‌گفت: من از این شوخی‌ها خوشم نمی‌آید. اما پولیت شیطان، بی‌اختیار به خنده می‌زند و سرفه می‌کرد: آه، اما خوشگل من، آخرش، کمی باهم تفریح خواهیم کرد. و اشک‌های شادی روی صورتش که رنگ آجری شراب و خون را داشت سرازیر می‌شد. یک گیللاس دیگر از شراب کمیاب موسکاتل بالا انداختیم. ریسا گیلالاش را به گیلالاس من زد. خدمتکار با چشم‌های مثل سنگ سختش از اطاق گذشت و گم شد.

«این پولیت شیطان... سلسنت در عرض دو سال چهل و هشت فرانک کرایه داده بود. یعنی دو فرانک کمتر از پنجاه فرانک. آخر سال دوم وقتی در درشکه تنها بودند، پولیت که پیش از راه افتادن مقداری شراب سیب نوشیده بود، پرسش معمولش را بر زبان راند: مادمازل سلسنت چگونه است امروز کمی تفریح کنیم. و سلسنت چشمانش را به زیر انداخت و گفت موسیو پولیت در اختیار شما هستم.»

ریسا خود را روی میز انداخت و به خنده زد و گفت:
این پولیت شیطان...

«یک مادیان با مفصل‌های ورم کرده به درشکه بسته بود. اسب سفیدی بود که از پیری لب‌هایش پشت گلی می‌زد. با قدم‌های آرام، سر خود، به جلو می‌رفت. آفتاب شوخ چشم فرانسه بر درشکه کهنه می‌تافت، کروک فرسوده درشکه حفاظی بود از دنیای پیرامونش. یک پسر با یک دختر. موسیقی هم لازم نیست.»

ریسا یک گیلاس به طرفم دراز کرد. این پنجمی بود:
به سلامتی موپاسان.

«خوشگل من، و چطور است امروز کمی تفریح کنیم...»

از میان دندان‌ها زمزمه کرد: «تو مضحکی» و خود را واپس کشید...
به دیوار چسبید و دست‌های لختش را دراز کرد. روی بازوها و شانه‌هایش نقطه‌های قرمز می‌درخشید. از تمام خدایانی که تا دنیا دنیا است به صلیب کشیده شده‌اند، این یکی از همه دلرباتر بود.
موسیو پولیت، لطف کن و بنشین.

اشاره به یک مبل آبی رنگ کرد که به سبک اسلاو ساخته شده بود. پشت آن با نوارهای مشبک مثبت کاری شده مزین بود و شرابه‌های رنگین داشت. کورمال کورمال راه خود را جستم و در موقع رفتن سکندری می‌خوردم.

شب راه جوانی گرسنه مرا با یک بطری موسکاتل ۸۳ بسته بود و با بیست و نه جلد کتاب، و بیست و نه بمب پرشده از شوق و نبوغ و همدردی. از جا جستم و با مشت به قفسه کوفتم. بیست و نه جلد کتاب

نقش زمین شد. صفحاتشان باز شده بود. از لبه افتاده بودند. مادیان سفید تقدیر من با قدم‌های آهسته می‌راند.

ریسا غریب: تو مضحکی.

خانه خارا سنگی واقع در مدیکا را ساعت دوازده ترک گفتم. پیش از اینکه خواهرها و شوهرها از تئاتر برگردند. هوشیار بودم و می‌توانستم به خط مستقیم بروم. اما خوشایندتر دیدم که تلوتلو بخورم. به چپ و راست یله می‌شدم و به زبانی که خودم اختراع کرده بودم آواز می‌خواندم. از تونل کوچه‌ها که با خط چراغ‌ها احاطه شده بود، مه بخارمانندی موج می‌زد. غولی از پشت دیوارهای جوشان عمارت‌ها می‌غریب. راه‌ها پاهای کسانی را که به آنها قدم می‌گذاشتند قلم می‌کردند.

به خانه که رسیدم کازانتسف خواب بود. او در حال نشسته به خواب رفته بود. پاهای لاغرش در نیم چکمه‌های نمدی دراز بود. موهای زرد کرک‌وارش بر سرش سیخ ایستاده بود. کنار بخاری خوابش برده بود، در حالی که روی یک جلد «دن کیشوت» چاپ ۱۶۲۴ خم شده بود. در صفحه اول کتاب تقدیم‌نامه به دوک دوبرو گلیو دیده می‌شد. بی‌سر و صدا به رختخواب رفتم مبادا کازانتسف را بیدار کرده باشم. چراغ را نزدیک آوردم و شروع کردم به خواندن کتابی از «ادوارد دومینال» «زندگی و آثار گی دو مویاسان».

آن شب از ادوارد دومینال آموختم که مویاسان در ۱۸۵۰ زاده شد. فرزند یک اشراف‌زاده نورماندی و لوره لوپراتون، عموزاده فلور بود. بیست و پنج سالش بود که برای اولین بار آثار سفلیس ارثی در او نمودار شد. کار فراوان و عشق به زندگی در برابر گسترش بیماری مقاومت

ورزید. ابتدا از سر درد و حمله‌های عصبی مالیخولیایی رنج می‌برد. آنگاه طیف کوری در برابرش ظاهر شد. بینایش به ضعف گرایید. نسبت به همه بدگمان شد. منزوی گردید و به جزیی‌ترین چیزی، از کوره درمی‌رفت. با خشم تمام، به مبارزه پرداخت، در زورقی، مدیترانه را درنوردید. به تونس گریخت. مراکش و آفریقای مرکزی... و بی‌وقفه نوشت و شهرت یافت. در چهل سالگی گلوی خود را برید. خون زیادی از او رفت. با این حال زنده ماند. پس در یک آسایشگاه بیماران روانی مهجور ماند. در آنجا، روی چهار دست و پا راه می‌رفت و مدفوع خود را می‌بلعید. آخرین سطر روی گزارش بیمارستان را چنین می‌خوانیم:

آقای موباسان به صورت یک حیوان درآمده...

کتاب را تا آخر خواندم و از تختخواب بیرون آمدم. مه نزدیک به پنجره بود و جهان پنهان شده بود. پیش‌بینی بعضی از حقایق اساسی که با انگلستان لطیفشان لمس می‌کردند، قلبم را به زدن واداشت.

نیم پولی

از: آلن پیتون (آفریقای جنوبی)

از ششصد تا پسر دارالتأدیب، سن قریب صد نفرشان، ده تا چهارده سال بود. در بخش من گاه به گاه این پیشنهاد به زبان می آمد، که این صدنفر را جدا کنند و آموزشگاه خاصی برایشان بسازند که بیشتر جنبهٔ یک مدرسهٔ صنعتی را داشته باشد تا جنبهٔ یک دارالتأدیب را. پیشنهاد خوبی بود. چرا که جرم این پسرها بسیار ناچیز بود و اگر به حال خود وامی گذاشتیمشان بسی بهتر بود. اگر چنین آموزشگاهی به وجود می آمد دلم می خواست خودم مدیرش بشوم. چون که کار سبکتری بود. پسر بچه ها به طور غریزی به محبت رومی آورند و آدم به کمک محبت، به سهولت، به طور طبیعی اداره شان می کند.

بعضی شان اگر موقع سان در مدرسه، یا وقت بازی فوتبال به سراغشان می آمدم، به دقت می پاییدندم، منتهی نه به طور مستقیم و کامل، بلکه زیر جلکی و غیرمستقیم. گاهی مچشان را گیر می آوردم و سری به علامت آشنایی تکان می دادم. همین راضیشان می کرد و دیگر از پاییدنم دست برمی داشتند و حواس خود را کاملاً متوجه درس و مشقشان می کردند.

اما خودم می دانستم که بدین گونه نفوذم تثبیت و تقویت می شود. داشتن روابط اسرار آمیز با آنها سرچشمه لذت مداوم من بود. اگر بچه های خودم بودند بی شک امکان ابراز بیشتری به این گونه روابط می دادم. غالباً در موقع آماده باش مرتب و بی سر و صدایشان، راه می افتادم و کنار یکیشان می ایستادم، و به علامت تمرکز، گره مختصری بر ابرو می افکند و به جلوش خیره می شد و این خیرگی نشان می داد که به طور بچه گانه ای به حضورم واقف است و در عین حال به صورت مردانه ای از حضورم غافل است. گاهی گوش پسرک را می کشیدم و پسرک به علامت آشنایی تبسم خفیفی می کرد و یا با تمرکز بیشتری اخم می کرد. به تصوّر خودم طبیعی بود که این محبت های آشکار را به کوچکترین پسرها ابراز بدارم. اما آنها انگشت نما می شدند و بعضی از پسرهای بزرگ تر هم توجشهان جلب می شد و متوقع بودند این محبت ها شامل آنها هم بشود. وقتی دارالتأدیب، اوقات اغتشاش و آشفتگی را پشت سر می گذاشت، نفس راحتی می کشیدم. در چنین اوقاتی که خطر بیگانگی میان پسرها و مقامات مسؤول وجود داشت، با این حرکات طبیعی و ساده، اطمینان خاطر خودم و پسرها را جلب می کردم. آن طور که انگار هیچ حادثه مهمی روی نداده.

بعد از ظهرهای شنبه که نوبت کشیک من بود، اتومبیلم را به دارالتأدیب می بردم و پسرهای آزاد را که دم بر بزرگ امضاء می دادند و می رفتند تماشا می کردم. پسرهایی هم که آزادی رفت و آمد نداشتند، جریان این عمل ساده را تماشا می کردند و به همدیگر می گفتند: چندین هفته دیگر من هم امضاء می دهم و می روم. میان تماشاگران چندتا پسر کوچک هم

بودند و من به نوبت سوار اتومبیلشان می‌کردم و به شاهراه «یوچف ستروم» می‌بردمشان که آیند و روند ماشین‌ها، تمامی نداشت. بعد، از چهارراه «باراگ واناث» می‌گذشتیم و از جاده «قن و یکسروس» به دارالتأدیب برمی‌گشتیم. با آنها از کس و کارشان، پدر و مادرهایشان، خواهر و برادرهایشان حرف می‌زدیم. تظاهر می‌کردم که «دوربان» و بندر «الیزابت» و «پوچف ستروم» و «کلوکلان» را بلد نیستم و ازشان می‌پرسیدم مگر اینجاها از «ژوهانسبورگ» بزرگ‌تر است.

یکی از پسرهای کوچک «نیم پولی» بود و در حدود دوازده سال داشت. از «بلومفونتاین» آمده بود و از همه و راجتر بود. برایم تعریف کرد که مادرش در خانه یک سفیدپوست کار می‌کند و دوتا برادر و خواهر هم دارد. اسم برادرهایش ریچارد و دیکی و اسم خواهرها آنا و میناست.

پرسیدم: ریچارد و دیکی؟

بله آقای مدیر.

گفتم به انگلیسی هم اسم‌های ریچارد و دیکی را داریم. وقتی به دارالتأدیب برگشتیم مدارک «نیم پولی» را خواستم. در این مدارک به صراحت قید شده بود که «نیم پولی» یک بچه سر راهی است و کس و کاری ندارد. باعث و بانی نداشته، از خانه‌ای به خانه دیگر سرگردان بوده، بچه خودش و شرووری بوده و عاقبت کارش به دله‌دزدی از مغازه‌ها انجامیده.

بعد فرستادم دنبال دفتر ارسال مراسلات و متوجه شدم که «نیم پولی» مرتب نامه نوشته، یا داده دیگران برایش نوشته‌اند تا خودش توانسته دست به قلم پیدا بکند. این نامه‌ها خطاب به خانم «بتی ماریتن» ساکن کوچه

«ولاک» شماره ۴۸ در «بلومفونتاین» بوده، اما خانم مارتین هرگز جواب نامه‌های او را نداده و وقتی از «نیم پولی» علتش را پرسیده‌اند، گفته شاید مادرم بیمار است. نشستم و نامه‌ای به مددکار اجتماعی در «بلومفونتاین» نوشتم و از او خواهش کردم که در این باره تحقیق بکند.

بار دیگری که «نیم پولی» را سوار ماشین کردم، باز از او درباره خانواده‌اش پرس و جو کردم. باز مثل دفعه پیش جواب داد و از مادرش و ریچارد و دیکی و آنا و مینا حرف زد. اما دال دیکی را طوری تلفظ کرد که صدای تا می داد: یعنی می گفت: تیکی.

گفتم: انگار گفته بودی دیکی.

گفت: گفتم تیکی.

با ترسی نهانی و راندازم کرد. به این نتیجه رسیدم که این پسر بچه سر راهی اهل «بلومفونتاین» بچه زبلی است. یک داستان خیالی سرهم کرده و به من گفته و حالا یک حرف آن قصه را عوض کرده تا جای چون و چراى بیشتری باقی نگذارد و فکر کردم قصدش را فهمیده‌ام. از نداشتن کس و کار خجالت می کشیده. پس همه را از خودش درآورده تا کسی نفهمد که بی‌باعث و بانی است و در این دنیا کسی نیست که به زنده یا مرده‌اش اهمیتی بدهد. از این فکر احساس عمیقی نسبت به «نیم پولی» به من دست داد و در ابراز محبت پدرانه به او زیاده‌روی کردم. محبتی که دولت، البته نه با آن جور کلمات، بلکه با سپردن چنین شغلی به من، برعهده‌ام واگذار کرده بود.

طولی نکشید که نامه مددکار اجتماعی رسید. نوشته بود که خانم بتی مارتین ساکن کوچه ولاک شماره ۴۸ یک شخص واقعی است و واقعاً

چهارتا بچه به نام‌های ریچارد و دیکی و آنا و مینا دارد. اما «نیم پولی» بچه او نیست. منتهی او را به عنوان یک بچه بی صاحب و ولو تو کوچه‌ها می‌شناسد و نامه‌هایش را جواب نمی‌داده چرا که به او «مادر» خطاب می‌کرده و خانم مارتین نه مادر چنان بچه‌ای است و نه میل دارد که چنین نقشی را ایفا بکند. زیرا شخصاً زن آبروداری است و عضو مؤمن کلیسا هم هست و خیال ندارد خانواده خود را با ایجاد رابطه با چنین بچه‌ای بدنام بکند.

اما «نیم پولی» همه چیز بود غیر از یک خطا کار معمولی. آرزوی داشتن خانواده چنان در او شدید بود و نمره‌های دارالتأدیش آنچنان بی نقص و اشتیاق او به راضی نگه داشتن و فرمانبرداری آنچنان عظیم، که احساس مسؤولیت شدیدی در برابر او کردم، پس از او درباره مادرش پرسیدم. نتوانست حرف زیادی درباره او بزند یا او را بستاید. گفت که سخت‌گیر و شریف و مهربان است و خانه تمیزی دارد و همه بچه‌هایش را دوست دارد. واضح بود که بچه بی‌خانمان همانطور که خود را به من وابسته بود، خواسته بود که به آن زن هم وابسته بشود و مدت‌ها او را — همان‌طور که مرا — زیر نظر گرفته بود. اما از این راز آگاهی نبود که چگونه به قلب آن زن راه بیابد، به طوری که آن زن او را در دل خود پذیرد و از این زندگی تنها برهاند.

پرسیدم: تو که چنین مادری داشتی چرا دزدی کردی؟

جوابی نداشت. تمام مغزش و تمام جرأتش برای چنین پرسشی پاسخی نداشت، چون که خودش می‌دانست که اگر چنین مادری می‌داشت هرگز تن به دزدی نمی‌داد.

گفتم: اسم پسرک دیکی است نه تیکی.

و حالا می فهمید که مشتش باز شده. اگر بچه دیگری بود ممکن بود بگوید من که گفتم دیکی است. اما او باهوش تر از اینها بود. می دانست که اگر من سردر آورده‌ام که اسم پسرک دیکی است پس نه و توی همه چیز را در آورده‌ام و از تأثیر آشکار و فوری عمل خود جا خوردم. تمامی جرأت و ایمانش در درونش فرو مرد و گفتمی آنجا لخت و بی دفاع ایستاده، نه مثل یک دروغگو، بلکه مثل یک پسر بچه بی خانمان که گرداگرد خود را با مادرها و برادرها و خواهرهایی شلوغ کرده که وجود خارجی ندارند و من اساس غرورش را ویران کرده بودم و احساس حیثیت انسانی کردنش را از میان برده بودم.

فوراً ناخوش شد و دکتر گفت که مرضش سل است. بی درنگ نامه‌ای به خانم مارتین نوشتم و تمام داستان را برایش بازگفتم... از اینکه پسر کوچک با چه چشمی او را نگریسته از اینکه او کسی بوده که پسرک آرزو می کرده، مادرش می بوده... زن جواب نامه‌ام را این طور داد که نمی تواند هیچ گونه مسؤولیتی در قبال «نیم پولی» برعهده بگیرد. به علاوه «نیم پولی» از قبیله «موسوتو» بود و آن زن از رنگین پوست‌ها. از طرف دیگر او هرگز بچه سرکشی نداشته و حالا چطور می تواند چنین بچه سرکشی را وجه فرزندی بپذیرد؟

سل بیماری عجیبی است. گاهی به هیأت ناخوانده ترین میزبان‌ها ظاهر می شود و به شتاب از سر تا تن آدم را می روبد. «نیم پولی» از دنیا، از همه مدیرها و مادرها کناره گرفت و دکتر گفت امید کمی باقی است و من با ناامیدی برای خانم مارتین پول فرستادم تا بیاید.

زنی بود معقول و خودمانی و چون حقیقت را و خیم دید عاری از هر نوع قیل و قال و یا مزاحمت «نیم پولی» را به فرزندش پذیرفت و اهل دارالتأدیب هم او را به عنوان مادر «نیم پولی» پذیرفتند. تمام روز کنارش نشست و به او از ریچارد و دیکی و آنا و مینا حرف زد و گفت که منتظرش هستند به خانه برگردد. محبت خود را به تمامی نثار «نیم پولی» کرد و از بیماری او نهراسید و نگذاشت بیماری مانع ارضاء اشتیاق «نیم پولی» نسبت به او به عنوان باعث و بانی بشود. می‌گفت وقتی به خانه برگشتی چنین خواهیم کرد و چنان خواهیم کرد و اینکه «نیم پولی» باید به مدرسه برود و اینکه برای شب عید «گی فاکز» چه چیزها خواهند خرید. تمام حواس «نیم پولی» متوجه او شد و من که به دیدارش رفتم شاکر یافتمش. هرچند من دیگر در دنیای او جایی نداشتم. از خودم بازخواست کردم که چرا بایستی فقط به وجود آرزوی او و نه کم و کیف این آرزو، پی ببرم. کاش زودتر کاری عاقلانه‌تر و سخاوتمندانه انجام داده بودم. در مزرعه دارالتأدیب به خاک سپردیمش و خانم مارتین به من گفت که روی صلیب مزارش بنویسم که پسر او بوده. و گفت: خجالت می‌کشم که به فرزندش قبولش نکردم. گفتم: بیماری، این بیماری به هر جهت پیش می‌آمد. سرش را با اطمینان تکان داد و گفت: نه، پیش نمی‌آمد و اگر در خانه پیش می‌آمد جور دیگری می‌شد. خانم مارتین پس از این دیدار غریب از دارالتأدیب به «بلومفونتاین» برگشت و من همانجا ماندم با این قصد که در اعمالی که دولت برعهده‌ام گذارده سخاوتمندانه‌تر عمل کنم. هرچند دولت این جور کلمه‌ها را در این باره‌ها به کار نبرده است.

مار

از: ج. اشتین بک (آمریکا)

هوا تاریک شده بود که دکتر فیلیپز جوان کوله پشتی خود را به شانه انداخت و برکه ماهیگیری را ترک گفت. از تخته سنگ‌ها بالا رفت و با گالوش‌هایش که تاپ تاپ صدا می‌کرد طول کوچه را پیمود. وقتی به آزمایشگاه تجارتنی خود که در کوچه کنسروسازی «مونتری» واقع بود رسید، چراغ‌های کوچه روشن شده بود. آزمایشگاه دکتر، ساختمان کوچک ولی محکمی بود که یک نیمه آن در خشکی قرار داشت و نیمه دیگرش، روی پی‌هایی بنا شده بود که در آب‌های خلیج کار گذاشته بودند. در هر دو طرف ساختمان کنسرو فروشی‌ها با قوطی‌های بزرگ ساردین غوغا کرده بودند.

دکتر از پله‌های چوبی بالا رفت و در را گشود، موش‌های سفید در قفس‌هایشان خود را به بالا و پایین سیم‌ها زدند و گربه‌های زندانی در جاهای خود برای شیر، میومیو راه انداختند. دکتر فیلیپز چراغ خیره‌کننده‌ای را روشن کرد و کوله پشتی خیس خود را روی زمین انداخت. کنار پنجره نزدیک قفس‌های شیشه‌ای که مارهای زنگی در آن

می‌زیستند رفت، تکیه داد و به آنها نگریست. مارها در گوشه‌های قفس، دسته دسته چنبر زده بودند و راحت کرده بودند. اما سرهایشان واضح بود. چشم‌های تارشان انگار به چیزی می‌نگریست اما همین که مرد جوان به قفس تکیه داد، زبان‌های شکافدارشان با نوک‌های سیاه و پست صورتی رنگ بیرون آمدند و آرام به بالا و پایین تکان خوردند و بعد که مارها او را شناختند زبانک‌ها را تو کشیدند.

دکتر فیلیزکت چرمیش را در آورد و آتشی ربخاری آهنی افروخت. یک کتری آب روی بخاری گذاشت و یک فوطی حلبی لوبیا در آن انداخت. بعد ایستاد و به کوله پشتی‌اش که روی زمین بود نگاه کرد. مردی جوان و باریک اندام بود و چشمان آرام کار کرده‌ای، چشمان کسی که زیاد به میکروسکوپ می‌نگرد و ریش بور کوتاهی داشت.

بخاری گرگر صدا کرد و گرمایی از آن بیرون زد. موج‌های کوچک، پایه‌های عمارت را آرام آرام می‌شستند. در قفسه‌های اطراف اطاق پشت سر هم مردنگی‌های انباشته از نمونه حیوانات دریایی بود که به وسیله آزمایشگاه خرید و فروش می‌شد.

دکتر دری را گشود و به اطاق خوابش که یک حجره انباشته از کتاب، با یک تختخواب سفری و یک چراغ روی میزی و یک صندلی چرمی ناراحت بود، رفت. گالوش‌هایش را در آورد و دم‌پایی‌های پشمی‌اش را پاکرد، وقتی به اطاق اول برگشت، آب در کتری زمزمه می‌کرد.

کوله پشتی‌اش را روی میز برابر نور سفید رنگ چراغ گذاشت و ده بیست تا ستاره دریای معمولی از آن در آورد. آنها را پهلوی هم روی میز چید. چشم‌های کارکشته‌اش متوجه موش‌های پر سر و صدای قفس‌های

سیمی شد. یک مشت دانه از یک پاکت کاغذی درآورد و در ظرف غذای آنها ریخت. موش‌ها در یک چشم به هم زدن از سیم‌ها پایین جستند و خود را روی دانه‌ها انداختند.

یک بطری شیر روی یک قفسه شیشه‌ای بود، میان ظرفی که هشت‌پای کوچکی در آن شناور بود و ظرف دیگری که ماهی مخصوصی در آن بود. دکتر فیلیپز بطری شیر را برداشت و به قفس گربه‌ها متوجه شد. اما پیش از اینکه ظرف‌های شیر را پر کند در قفس را باز کرد و به آرامی یک گربه بزرگ آل‌پلنگی موفرفری را از آن به در آورد. گربه را لحظه‌ای نوازش کرد و بعد او را در صندوق کوچکی که رنگ سیاه به آن زده بودند گذاشت. درش را بست و آن را قفل کرد و بعد شیری را که گاز به اطاق مرگ (یعنی همان صندوق) می‌فرستاد باز کرد! ضمن آنکه تقلای کوتاه و آرامی در صندوق سیاه می‌گذشت، دکتر نعلبکی‌ها را برای گربه‌های دیگر از شیر پر کرد. یکی از گربه‌ها زیر دستش فوز کرد. دکتر آرام خندید و گردن او را ناز کشید. صندوق اکنون آرام بود. شیر گاز را به حال خود گذاشت زیرا صندوق درسته باید پر از گاز باشد.

روی بخاری کتری آب قل‌قل می‌جوشید و با جوش و خروش به دور قوطی پر از لوبیا می‌خورد. دکتر فیلیپز قوطی حلبی را با یک انبرگ بزرگ درآورد، سرش را باز کرد و لوبیاها را در یک بشقاب بلور ریخت و در حالی که می‌خورد، متوجه ستاره‌های دریایی روی میز بود. قطرات ریز مایع سفید رنگی تراوش می‌کرد. لوبیاها که تمام شد بشقاب را در روشویی گذاشت و به طرف قفسه اسباب‌ها رفت. از این قفسه یک میکروسکوپ و یک دسته ظرف‌های شیشه‌ای کوچک درآورد. ظرف‌ها را

یکی بعد از دیگری به وسیله شیری از آب دریا پر کرد و آنها را کنار ستاره‌های دریایی ردیف کرد. ساعتش را از مچش باز کرد و آن را روی میز زیر نور سفید گذاشت. موج‌ها با آه‌های کوتاه پایه‌های زیربنا را می‌شستند، از کشو قطره‌چکانی درآورد و روی ستاره‌های دریایی خم شد. در همین لحظه صدای پای آرام ولی عجله‌کننده‌ای روی پله‌های چوبی به گوش خورد و محکم در را کوبیدند. وقتی دکتر جوان رفت در را بگشاید اثری از ناراحتی بر صورتش آشکار شد. زن بلندقد و لاغری در آستانه در ایستاده بود. سر تا پا سیاه بود. موهای صاف و سیاهش که در قسمت پیشانی مسطحش کوتاه چیده شده بود، درهم و برهم بود. انگار باد آن را آشفته کرده بود. چشم‌های سیاهش با نوری قوی می‌درخشید. از توی گلو با صدای نرم گفت:

اجازه هست بیایم تو؟ می‌خواهم با شما حرف بزنم.
دکتر از روی بی‌میلی گفت: الان سرم خیلی شلوغ. باید کارهایی را سر وقت تمام کنم. اما از جلوی در کنار رفت و زن بلندقامت تو آمد.
صبر می‌کنم تا شما بتوانید با من حرف بزنید.

در را بست و صندلی ناراحت را از اطاق خواب آورد و عذر خواست:
می‌دانید حالا موسم کار ماست و من باید خیلی کار انجام بدهم.
خیلی‌ها می‌آمدند و سوال‌های صدتا یک‌تا می‌کردند و او توضیحات خسته‌کننده برای موارد معمولی از برداشت و طوطی‌وار آنها را می‌گفت. بفرمایید. چند دقیقه دیگر به حرف‌هایتان گوش خواهم داد.

زن بلند قامت به میز تکیه داد. مرد جوان با قطره‌چکان، مایعی را که از میان شیارهای ستاره دریایی تراوش می‌کرد جمع آورد و آن را در کاسه

آب ریخت و بعد مایع سفید رنگی را هم در همان کاسه ریخت و با قطره‌چکان آب را به آرامی به هم زد و شروع کرد تند تند توضیحات معمولی را دادن:

وقتی ستاره دریایی به سن بلوغ جنسی می‌رسد اگر در آب آرام و بی‌جذر و مدی قرار گیرد، نطفه‌های نر یا ماده را از خود دفع می‌کند! من نمونه‌هایی را که به حد بلوغ رسیده‌اند انتخاب می‌کنم. آنها را از آب دریا بیرون می‌آورم و در وضع آرامی قرار می‌دهم. اکنون تخمک‌های نر و ماده را بهم آمیخته‌ام... بعد قدری از این مایع، در هر یک از این ده گیلاس مدرج می‌ریزم. در عرض ده دقیقه آنهایی را که در گیلاس اول گذاشته‌ام با جوهر نعنای می‌کشم بعد گروه دوم را و بعد سر هر بیست دقیقه یک دسته را می‌کشم و بنابراین مرحله‌های خاصی را در موارد معین تحت تجربه می‌آورم. و دسته دسته روی شیشه میکروسکوپ می‌گذارم و برای مطالعات مربوط به زیست‌شناسی آماده می‌سازم.

و سکوت کرد. بعد: می‌خواهید دسته اول را زیر میکروسکوپ ببیند؟ نه متشکرم.

شباب زده به طرف زن برگشت. همه مردم همیشه می‌خواستند از پست میکروسکوپ نگاه کنند. زن به هیچ وجه به میز نمی‌نگریست. فقط به او نگاه می‌کرد. چشم‌های سیاه زن به او متوجه بود اما انگار نمی‌دیدش. او فهمید چرا؟ سیاهی چشمش درست همرنگ مردمک چشمش بود. سیاه سیاه. هیچ رنگ مشخصی بین آن دو نبود. دکتر فیلیپز از جواب او دلش گرفت. هر چند جواب دادن به سؤال کلافه‌اش می‌کرد، بی‌اعتنایی زن نسبت به کاری که می‌کرد خاطرش را رنجانید. میلی به برانگیختن زن در او بیدار شد.

در ده دقیقه‌ای که باید منتظر نتیجه باشم کاری را می‌بایست انجام بدهم. بعضی‌ها دوست ندارند اینکارها را ببینند. شاید بهتر باشد بروید به آن اطاق تا کار من تمام بشود.

زن با آهنگ نرم و یکنواخت گفت: نه، هرکاری دلتان می‌خواهد بکنید. من صبر می‌کنم تا فرصت پیدا بکنید بامن حرف بزنید.

دست‌های زن در کنار هم روی دامانش آرمیده بود. خودش کاملاً راحت نشسته بود. چشمانش می‌درخشید اما بقیه بدنش انگار در یک حالت اشتیاق و تحریک و بلا تکلیفی بود.

مرد اندیشید: «پست‌ترین نوع تحول‌ها نیز تقریباً به پستی تحول قورباغه، به خوبی از نگاه‌ها پیداست.» میل به تحریک و برانگیختن زن از حالت بی‌اعتنایی که به کار او داشت باز منصرفش کرد.

یک گهواره چوبی آورد و نزدیک میز گذاشت. چاقوهای کوچک جراحی را آورد و سرنگ بزرگی را به یک بادکنک لاستیکی وصل کرد. و از اطاق مرگ نعش گربه مرده را درآورد و آن را در گهواره گذاشت و پاهای گربه را به قلاب‌های گوشه‌های گهواره بست. زیرچشمی به زن نگاه کرد. زن تکان نخورده بود. هنوز در نهایت راحتی بود.

گربه در نور چراغ نیش وا کرده بود. زبان صورتی رنگش لای داندان‌های تیزش کلید شده بود. دکتر فیلیپز ماهرانه پوست خرخره او را برید. با چاقوی کوچکی گلویش را چاک داد و شریانی را یافت. با مهارت کاملی سوزن را در رگش فرو کرد. آن را بازه بست و توضیح داد:

مایع ضد عفونی. بعد پلاسما را به سیستم وریدی و گلوبول قرمز را به سیستم شریانی تزریق خواهم کرد. برای خونریزی‌های عمل جراحی، کلاس‌های زیست‌شناسی.

باز به او نگاه کرد. چشم‌های سیاه زن انگار غبار گرفته بود. بی‌هیچ تأثیری به گلوی بازگر به نگاه کرد. یک قطره خون هم حرام نشده بود. بریدگی پاک پاک بود. دکتر فیلیپز به ساعتی نگاه کرد و گفت: «وقت دسته اول». و چند قطعه متبلور جوهر نعناع در گیلاس مدرج اول ریخت.

زن عصبانیش می‌کرد. موش‌ها در قفس‌هایشان از سیم‌ها بالا می‌رفتند و آهسته زق‌زق می‌کردند. موج‌های زیربنا با لرزه‌های کوچک به پی‌ها می‌خورد. مرد جوان لرزید. چند تکه ذغال در بخاری انداخت و نشست و گفت: «اکنون تا بیست دقیقه بیکارم». و متوجه شد که چقدر فاصله لب‌زیری و نوک چانه زن کوتاه است. انگار زن آهسته بیدار می‌شد. از بی‌خودی عمیقی که در آن غرق گشته بود بیرون می‌آمد. سرش بلند شد و چشم‌های سیاه غبارآلودش به اطراف اطاق گردید و بعد به او متوجه شد. گفت و دست‌هایش هم چنان در دامانش کنار هم آرمیده بود: «من منتظران بودم. مار دارید؟»

مرد تقریباً گفت: چرا! تقریباً ده بیست تا مار زنگی دارم زهر آنها را می‌گیرم و به آزمایشگاه‌هایی که پادزهر درست می‌کنند می‌فرستم. زن همچنان به او نگاه می‌کرد اما نگاهش تنها به او متمرکز نشده بود. مثل اینکه چشم‌هایش او را می‌پوشانید و به شعاع یک دایره بزرگ تمام اطراف او را می‌پایید.

مار نر دارید؟ مار زنگی نر؟

بله. اتفاقاً می‌دانم که دارم. یک روز صبح آمدم و دیدم که مار بزرگی با مار کوچکی نزدیک شده است این حالت وقتی که مارها در بند هستند خیلی کم اتفاق می‌افتد. می‌دانید؟ یقین دارم که مار نر دارم.

کجاست؟

اوناهای دم پنجره، توی قفس شیشه‌ای.

سر زن آهسته چرخید، اما دست‌های آرامش نکان نخورد. برگشت و روبروی او قرار گرفت: اجازه هست بینمش؟

مرد پاشد و به طرف قفس کنار پنجره رفت. روی شن‌ها چنبر مارهای زنگی بهم پیچیده و درهم شده بود. اما سرهایشان واضح بود، زبانک‌ها بیرون آمد و لحظه‌ای مردد ماند و بعد بالا و پایین به حرکت آمد و هوارا در حال نوسان مزمره کرد. دکتر فیلیپز سرش را با حرکتی عصبی برگردانید، زن کنارش ایستاده بود.

صدای پاشدن او را از روی صندلی نشنیده بود، فقط صدای چلپ چلپ آب را میان پی‌های عمارت و گریز موش‌ها را روی سیم‌ها شنیده بود. زن به نرمی گفت: کدامش مار نری است که می‌گفتید؟

مرد به مار کلفتی که به رنگ خاکستری چرک بود و تنها در گوشه قفس چمباتمه زده بود اشاره کرد:

این یکی. پنج‌پا درازای آن است. آن را از تگزاس آورده‌اند، مارهای کناره‌های اقیانوس ساکن معمولاً کوچکترند. او همه موش‌ها را خورده است. وقتی می‌خواهم به دیگران غذا بدهم مجبورم او را از قفس دریاورم.

زن به سر خشک بی‌مغز مار نگاه کرد. زبانک شکافدار بیرون آمد و لحظه‌ای طولانی همچنان می‌لرزید. گفت: مطمئن هستید که نر است؟

مرد با چرب‌زبانی گفت: مارهای زنگی خنده دارند. تقریباً هر اظهارنظری درباره‌شان اشتباه از آب درمی‌آید. من دوست ندارم عقیده معینی درباره آنها بگویم... اما بله می‌توانم به شما اطمینان بدهم که نر است.

نگاه زن از روی سر صاف مار تکان نمی خورد. گفت:

آن را به من بفروشید!

مرد داد زد: بفروشم؟ به شما بفروشم.

شغل شما فروش نمونه هاست، نیست؟

بله. البته، خیلی خوب، می فروشم، البته می فروشم.

چند؟ ۵ دلار؟ ۱۰ دلار؟

نه بیشتر از ۵ دلار ارزش ندارد، اما... شما اطلاعی از مار زنگی دارید؟

ممکن است نیشان بزند.

زن لحظه ای به او نگاه کرد و گفت: نمی خواهم او را با خود ببرم،

می خواهم همین جا باشد، اما می خواهم مال من باشد، می خواهم اینجا

بیایم و تماشایش بکنم و غذایش بدهم و بدانم که مال من است. و در

کیسه کوچکی را باز کرد و ۵ دلار درآورد: بیاید حالا مال من است!

دکتر فیلیز ترسید و گفت:

می توانید بیایید و تماشایش بکنید، دیگر لازم نیست بخریدش.

می خواهم مال خودم باشد.

دکتر فریاد زد: «خدایا وقت از یادم رفت» و به طرف میز دوید: «سه

دقیقه گذشته. اما زیاد اهمیت ندارد». چند قطعه متبلور جوهر نعناع در

گیلاس مدرج دسته دوم انداخت و خود به خود به طرف قفس مار، آنجا

که زن ایستاده بود و هنوز خیره به مار می نگریست کشیده شد، زن پرسید:

چی می خورد؟

موش سفید بهشان می دهم، از موش هایی که در آن قفس آنجا هستند.

می شود او را در یک قفس تنها بگذارید؟ می خواهم غذایش بدهم.

غذا لازم ندارد، این هفته یک موش تمام خورده. مارها بعضی وقت‌ها سه چهار ماه هیچ چیز نمی‌خورند. یک مار داشتم که یک سال تمام هیچی نخورد.

با صدای یکنواخت و آهسته‌اش پرسید:

ممکن است یک موش به من بفروشید؟

مرد شانه‌اش را بالا انداخت: فهمیدم. می‌خواهید ببینید مار چطور غذا می‌خورد؟ بسیار خوب نشانتان می‌دهم، قیمت موش ۲۵ سنت است. از یک نقطه نظر از جنگ گاو وحشی دیدنی‌تر است. ولی از نظر دیگر فقط مار ناهار خود را تناول می‌کند. آهنگ کلامش به تلخی گراییده بود، او از آدم‌هایی که با اعمال طبیعی می‌خواستند بازی بکنند و لذت ببرند بدش می‌آمد. او مردی بود ورزشکار. یک نفر طبیعی‌دان بود، می‌توانست هزارها حیوان را به خاطر علم بکشد اما برای لذت شخصی حتی به آزار حشره‌ای هم راضی نبود. قبلاً در این باره فکرهایش را کرده بود.

زن سرش را به آرامی به طرف او گردانید و آغاز تبسمی بر لب‌های نازکش شکل گرفت. گفت: «می‌خواهم به مار غذا بدهم، می‌گذارمش در یک قفس دیگر.» و پیش از اینکه مرد بداند چه می‌کند در قفس را باز کرد و دستش را کرد تو. مرد به جلو پرید و او را به عقب کشید. در باصدا بسته شد. وحشیانه پرسید:

مگر دیوانه‌اید؟ ممکن است چنان حالتان را بد بکند که هیچ کاری از دست من برنیاید.

به آرامی گفت: پس خودتان در قفس دیگر بگذاریدش.

دکتر فیلیپز تقریباً لرزید و دریافت که از چشم‌های سیاهی که انگار به

هیچ چیز نمی‌نگرد هراس دارد، احساس کرد کار خطایی است که موش را در قفس بگذارد. کاملاً گناه است و نمی‌دانست چرا؟ غالباً برای این و آن موش در قفس مارها انداخته بود و آنها تماشا کرده بودند. اما این آرزو، این میل در این شب او را رنج می‌داد. سعی کرد خودش را مجاب بکند. گفت: «خیلی تماشایی است به شما طرز کار مار را نشان می‌دهد. شما را وامی‌دارد که به مار با نظر احترام بنگرید. خیلی‌ها درباره‌ی مارهای کشنده خیالبافی‌هایی می‌کنند. من فکر می‌کنم این خیال‌بافی‌ها و ترس‌ها از این نظر است که آدم خودش را به جای موش فرض می‌کند. اما اگر آدم واقعیت امر را ببیند که موش در چنگال مار است ترس از سرش می‌پرد.»

چوب درازی را که سرش یک دام چرمی تعبیه شده بود، از دیوار برداشت در قفس مارها را باز کرد و دام چرمی را به سر مار بزرگ انداخت و آن را محکم کرد. صدای فش فش خشک و سوراخ‌کننده‌ای تمام اطاق را گرفت. هیکل کلفت مار پیچ و تاب خورد و خود را به دسته‌ی چوب زد و مرد او را از قفس درآورد و به قفس غذاخوری انداخت. مار یک لحظه آماده‌ی نیش زدن ایستاد اما فش فش او کم‌کم متوقف شد. به گوشه‌ای خزید. با هیکل بزرگش شکل ۸ را نقش کرد و آرام ماند.

مرد جوان توضیح داد: «می‌بینید این مارها کاملاً اهلی هستند. خیلی وقت است که آنها را دارم. فکر می‌کنم اگر بخواهم می‌توانم با دست بگیرمشان. اما به عقیده‌ی من مار، هر مارگیری را دیر یا زود می‌زند. من نمی‌خواهم این تجربه را بکنم.» به زن خیره نگاه کرد. نفرت داشت که موش را در قفس ببندازد. زن در برابر قفس جدید رفته بود. با چشم‌های سیاهش به سر سخت مار خیره شده بود گفت:

موش را در قفس بیندازید.

دکتر از روی بی میلی سر قفس موش‌ها رفت. به علتی دلش به حال موش‌ها می سوخت. چنین احساسی هرگز در او پیدا نشده بود. چشم‌هایش به توده سفید بدن‌هایی افتاد که مقابل او به سیم‌ها هجوم کرده بودند. فکر کرد: «کدامش را؟ کدامشان باید قربانی بشود؟» و ناگهان خشمگین به زن رو کرد: «بهتر نیست گربه‌ای در قفس بیندازم تا یک جنگ واقعی را تماشا بکنید؟ ممکن است حتی گربه غالب بشود. اما اگر فائق بشود، ممکن است کلک مار را بکند. اگر میل داشته باشید گربه‌ای بهتان می‌فروشم.»

زن حتی به او نگاه نکرد، گفت:

موش بیندازید، می‌خواهم مار غذا بخورد.

در قفس موش‌ها را باز کرد و دستش را برد تو، انگشت‌هایش دُم یک موش را یافتند، موش چاق و چله‌ای را که چشم‌های قرمز داشت از قفس بیرون کشید، موش کوششی کرد تا انگشت‌های او را گاز بگیرد و چون نتوانست از دمش بی حرکت آویزان ماند، تند طواف اطاق را پیمود، در قفس غذاخوری را باز کرد و موش را روی شن‌ها پرتاب کرد. حالا تماشا کنید! داد زد.

زن جواب نداد، چشم‌هایش به مار که آرام دراز کشیده بود، دوخته شده بود. زبان مار تند تند بیرون می‌آمد و تو می‌رفت و هوای قفس را مزه‌مزه می‌کرد.

موش با پاهایش به زمین نشست، برگشت و دم لخت صورتی رنگ خودش را بو کرد و بعد بی خیال روی شن‌ها ورجهید و همین‌طور که

حرکت می‌کرد آنها را بو می‌کرد، اطاق آرام بود، دکتر فیلیپز ندانست آیا آب میان پایه‌های عمارت آه کشید، یا زن بود که آه کشید. از گوشه چشم پیکر زن را دید که پیچ و تاب می‌خورد، دولا و راست می‌شد و منقبض می‌شد.

مار آرام و آهسته تکان خورد، زبانکش تو می‌آمد و بیرون می‌رفت، حرکتش چنان تدریجی و چنان آرام بود که انگار اصلاً نمی‌جنبید: در گوشه دیگر قفس موش سر دوپا نشسته بود و موهای سفید لطیف سینه‌اش را می‌لیسید، مار جلو می‌رفت و درازیش همچنان یک منحنی گود را به شکل S حفظ می‌کرد.

سکوت برای مرد جوان خردکننده بود، احساس کرد که خون به صورتش می‌دود. بلند گفت: «تماشا کن، منحنی موقع جنگ را حفظ می‌کند. مارهای زنگی خیلی محافظه کارند. تقریباً حیوانات ترسویی هستند. ساختمان بدنشان خیلی دقیق است. غذای یک مار به مهارت و دقت یک عمل جراحی صرف می‌شود. بی‌خود با اعضاء و آلات خودش ورنمی‌رود.»

مار اکنون به میان قفس رسیده بود. موش نگاه کرد، مار را دید و بعد بی‌خیال به لیسیدن سینه‌اش ادامه داد. مرد جوان گفت: «این زیباترین چیزهای جهان است. وحشتناک‌ترین چیزهاست.» و نبضش به سرعت می‌زد. مار اکنون نزدیک شده بود. سرش را به اندازه چند بند انگشت از زمین بلند کرده بود. سر آهسته جلو و عقب می‌خزید، نشانه می‌گرفت، فاصله می‌گرفت نشانه می‌گرفت. دکتر فیلیپز باز به زن نگاه کرد. عفش گرفت. زن هم تکان می‌خورد. نه تکان زیاد. فقط بفهمی نفهمی.

موش نگاه کرد و مار را دید. با چهار پا برجست و عقب نشست و آنگاه ضربه نیش! دیدنش ممکن نبود. مثل برق بود، موش لرزید. انگار زیر یک ضربت نامریی می لرزید. مار به عجله به گوشه قفس به همانجا که آمده بود عقب نشست و راحت ماند. زبانش مدام کار می کرد. دکتر فیلیپز فریاد زد:

آفرین! درست میان گرده هایش. نیش او ممکن است به قلبش هم رسیده باشد.

موش ساکت ایستاده بود. مثل دم آهنگری کوچک سفید رنگی نفس نفس می زد. ناگهان به هوا پرید و بعد به پهلو به خاک افتاد. پاهایش یک لحظه لگد متشنجی انداخت و بعد مرد. زن تمدد اعصاب کرد. راحت شد. مثل اینکه خوابش می آمد.

مرد جوان پرسید: خوب، ارضاء احساسات بود؟ نه؟
 زن چشم های مه آلودش را به او متوجه کرد و پرسید: حالا می خوردش؟! البته که می خوردش. بی خود که نکشتش. برای این کشتش که گرسنه بود. گوشه های دهان زن باز کمی بالا رفت، دوباره به مار نگریست و گفت:
 می خواهم بینم چه جوری می خوردش!
 دوباره مار از گوشه ای که خزیده بود به در آمد. دیگر در پشت گردنش انحنایی نداشت. با ناز به موش نزدیک می شد و مجهز بود که در صورت لزوم عقب بنشیند. جسد را به آرامی با بینی نامعلومش بو کرد. و کمی سر برداشت. از مردنش که اطمینان یافت سر تا دم جسد را با آرواره اش لمس کرد. مثل اینکه آن را اندازه می گرفت و می بوسید. عاقبت دهان باز کرد و لولای آرواره اش را شل کرد.

دکتر فیلیپز برخلاف میل قلبی اش تصمیم گرفت که به زن نگاه نکنند فکر کرد: «اگر دهانش را باز بکند عقم می نشیند، می ترسم.» و موفق شد که کاملاً چشم از زن بردارد. مار آرواره اش را با سر موش میزان و بعد با یک حرکت آهسته دور موش حلقه زد. فک هایش او را محکم گرفت و تمام گلویش به جلو خزید و فک هایش دوباره او را محکم گرفت.

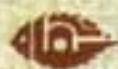
دکتر فیلیپز بازگشت و سر میز کارش رفت. به تلخی گفت: «شما باعث شدید دسته اول را از دست بدهم، سری کامل نخواهد شد.» یکی از گیلان های مدرج را زیر میکروسکوپ متوسطی گذاشت و به آن نگاه کرد و بعد خشمگین محتوی تمام بشقاب ها را در روشویی ریخت. موج ها آن گونه فرونشسته بودند که فقط زمزمه نمناکی از زمین به گوش می رسید. مرد جوان با پایش دریچه ای را گشود و ستاره های دریایی را در آب سیاه دریا انداخت. در برابر گربه مکث کرد. گربه که در گاهواره به چهارمیخ کشیده شده بود و به طور مضحکی در برابر نور، نیش واکرده بود. بدنش از مایع ضد عفونی پف کرده بود. لاستیک فشاری را بست، سوزن را درآورد و رگ را هم بست. پرسید: «قهوه میل دارید؟»

به طرف او که در برابر قفس مار ایستاده بود رفت. موش بلعیده شده بود، فقط یک بندانگشت دم صورتی رنگش مثل نوک یک زبان زیادی از دهان مار بیرون مانده بود. گلو باز پر باد شد و دم هم فرورفت. فک ها با صدا رویهم قرار گرفتند و مار بزرگ به سنگینی به گوشه ای خزید و به شکل عدد 8 بزرگی درآمد و سرش را روی شن گذاشت. زن گفت: «حالا خوابیده. من می روم اما برخوام گشت. و زود به زود مارم را غذا می دهم پول موش ها را هم می دهم. می خوام حسایی غذا بخورد و

گاهی هم مار را با خود می‌برم.» چشم‌هایش برای یک چشم بهم زدن از خواب مبهم بیدار شد و گفت: «یادتان باشد او مال من است، زهرش را نگیرید، می‌خواهم زهرش را داشته باشد، شب بخیر.» و تند به طرف در رفت و خارج شد. دکتر صدای پاهایش را روی پله‌ها شنید اما نتوانست صدای راه رفتنش را روی پیاده‌رو بشنود.

دکتر فیلیپز یک صندلی برداشت و برابر قفس مار نشست. سعی کرد افکار خود را همان‌گونه که به مار خواب‌آلود می‌نگریست مرتب کند، اندیشید: «خیلی چیزها راجع به علامت و رموز جنسی از نظر روانشناسی خوانده‌ام. اما چیزی دستگیرم نمی‌شود. شاید خیلی تنها هستم. کاش مار را می‌کشتم، اگر می‌دانستم... نه دستم به کاری نمی‌رود.»

هفته‌ها منتظر ماند که زن باز گردد. تصمیم گرفت. «وقتی بیاید می‌روم و تنها می‌گذارمش. نمی‌خواهم ریخت این لعنتی را دوباره ببینم.» اما او هرگز نیامد، ماه‌ها دکتر وقتی از شهر می‌گذشت دنبال او هم گشت چندبار دنبال زن‌های بلند قامتی رفت به خیال آنکه شاید او باشد. اما او را هرگز دوباره ندید. هرگز!...



موسسه انتشارات نگاه

شاپک: ۲-۱۳۳-۳۵۱-۹۶۴-۹۷۸



9 789643 511333

۳۰۰۰ تومان